



کتابخانه

نویسنده:

سجادصابر

کیجا

سجاد صابر

مقدمه

معیارهای زندگی تابع علایق جمعی هستن و خواسته‌های اجتماعی از تبلیغات و سوسه‌ها و تمایلات صاحبان ثروت و قدرت حاصل می‌شن. حتی فرهنگ و آدابی که از گذشتگان به ارث رسیده در اسارت پادشاهان گذشته بوده.

شاید دلیل تمام رنج‌ها و ناآرومی‌های درونی بشر، به خاطر برآورده کردن خواسته‌های دیگران و رسیدن به لذت و خوشی از پیش تعیین شده بوده. خوش‌بختی واقعی باعث منظم شدن ضربان قلب یا به هیجان افتادن سلول‌های بدن نمی‌شه. چون هیچ چارچوب بندی مشخصی نداره و برای هر شخصی منحصر به فرده. نباید در دایره‌ی به تمسخر گرفتن، مورد شماتت و نیش‌خند قرار دادن و در نهایت افسرده شدن و انتقال این احساس ناتوانی به نسل‌های بعدی، گرفتار بمونیم.

وقتی از یک زن با اندام بزرگ خوشمون میاد دلیلی نداره مطابق میل بقیه و معیارهای تخیلی با یک تیکه استخون زندگی کنیم. چون ما قراره با اون فرد معاشقه داشته باشیم نه دیگران. اگر غیر از این بود جامعه برامون همسری انتخاب می‌کرد نه خودمون و این شامل تمام تصمیم‌های زندگی می‌شه. برای انتخاب‌هاتون خطبه‌ی عمومی نخونید. در هیچ عشرت‌کده‌ای خوش‌بختی وجود نداره. عرف جامعه چیزی جز یک فریب و سرگرمی نیست.

شاید در دوره‌ای زندگی کنید که هنوز اخلاقیات از ارزش و مقام بالایی برخوردار باشد ولی اگر حکومت تغییر کند و به سبب تغییر حکومت، ردائیل اخلاقی به امور عادی زندگی تبدیل بشود، تصمیم‌گیری برای حرکت با موج جدید و یا ایستادگی در برابر تغییرات، به مراتب از تحمل عذاب جهنم سخت‌تره. اگر روزی ازدواج با اعضای خانواده، کودک آزاری، دروغ، دزدیدن، تجاوز و زورگویی، عاملی برای برتری کسی بر دیگری باشد و دلیلی بر روشن فکری به حساب بیاید، بدون شک بدنه‌ی جامعه با تغییر جدید خود می‌گیرد. درست مثل زمانی که برده‌داری امری عادی و تحت حمایت قانون و جامعه‌ی طمع‌کار قرار داشت. پس باید برای انجام دادن هر عملی در هر دوره‌ای از تاریخ از تقلید کردن دوری کرد. ما زاغ مقلد نیستیم؛ انسانیم!

فصل اول

حوضچه‌های فیروزه

خبری از نور مهتابی چراغ تیر برق نیست. شهرداری لامپای جدیدی با نور فیروزه‌ای نصب کرده؛ می‌گن قراره این نور آمار خودکشی رو به حداقل برسونه. پنج سال پیش یه ویروس جدید باعث شد نیمی از زنها حرف زدن رو از یاد ببرن و تبدیل بشن به مجسمه‌های بی‌جان، ربات‌هایی که نمی‌تونستن آرامش بخش باشن. تحمل این موضوع برای هیچ‌کس ممکن نبود. پدرها، دختراشون و پسرها، مادراشون رو به خاک می‌سپردن و با به آغوش کشیدن افسردگی طالب مرگ می‌شدن. جای خالی یک گل با گلی سبزتر و یک انسان با انسانی خوش‌سیماتر پر نمی‌شه. دو سال قبل مادرم و سال قبل همسرم ترکم کردن و پدرم از افسردگی راهی تیمارستان شد. تنها من موندم و این لامپ نیم‌سوز خیابون. اوایل تأثیر مثبت داشت؛ ساعت‌ها روی تراس خونه می‌نشستم؛ گریه‌ی همسایه رو نوازش می‌کردم و به رقص نور چراغ‌های عابر نگاه می‌کردم. بارش بارون به رنگ بازی ابرها شباهت داشت. بعد از هر بار پیوند خوردن آسمون با زمین، کوچه دیگه بی‌رنگ نبود. و حتی بعد از قطع شدن بارون هر چاله‌ی پر از آبی، مثل حوضی پر از سنگ فیروزه به چشم می‌اومد. چاله‌های کوچک شبیه به چشم زخم‌های به زمین افتاده بودن. شاید برای همین دیگه کسی خودکشی نمی‌کرد!

دو هفته پیش، آخرین باری بود که خوابیدم. تو رویا دیدم سه روز پشت سر هم بارون می باره، آبها یخ می بندن، زمین تبدیل به یک آینه‌ی بزرگ می شه، خورشید برای اولین بار چهره‌ش رو می بینه، عاشق خودش می شه و ما رو ترک می کنه. از روز چهارم به بعد گرما از ما فاصله می گیره، بارش‌های بارون تبدیل به برف می شن، سومین برف پاییزی دیگه آب نمی شه و زمین برای همیشه تو خواب فرو می ره.

الان خورشید سر جاشه، زن‌ها هنوز می میرن و خبری از برف‌های پائیزی نیست. اما اتفاق تازه‌ای افتاده. توانایی خوابیدن از ما گرفته شده. نور فیروزه‌ای ما رو در جسم‌هامون تبعید کرده. دیگه پرواز کردن تو خواب وجود نداره و رویایی ساخته نمی شه.

ما تو بیداری‌هامون بلا تکلیفیم و نمی دونیم باید چه کاری انجام بدیم؛ چه برسه به حالا که تمام روز چشم‌امون بازه.

مجبوریم تو رخت خواب دراز بکشیم و به گذشته فکر کنیم. اوایل به بچگی‌هام فکر می کردم. کمی هم دوران دانشگاه و دوستایی که صدای حق خواهی مدنی‌شون به جایی نمی رسید. بعد از گذشت مدتی شروع کردم با خودم حرف زدن. سه تا بشقاب روی میز می‌داشتم. یکی برای گربه‌ی همسایه، یکی برای خودم و یکی برای تو! فکر می کردم تو اون جایی و باهات حرف می زدم. حتی یه بار ظرف غذا رو برات پرتاب کردم تا حواست باشه رئیس کیه. همسایه‌ی بالایی که تازه همسرش رو از دست داده برام از همزاد صحبت کرده بود. اوایل فکر می کردم دیوانه‌ست. یارو بهم می گفت: شبا که به پهلو می خوابی همزادت پشتت دراز می کشه و شروع می کنه به نوازش کردنت. تو هیچ وقت نمی تونی اون

رو ببینی چون انقدر آروم نوازشت می‌کنه که هرگز متوجهش نمی‌شی اما آدمای کمی هستن که می‌تونن باهاش صحبت کنن. اونا از ترس از دست دادن موم با ما هم‌کلام نمی‌شن. کافیه بهش نشون بدی ازش نمی‌ترسی. اون وقت از تنهایی درمیایی.

از بشقاب روی میز و میو میو کردن گربه سیاه دیگه خسته شده بودم. یه شب که به رخت خواب رفتم شروع کردم به حرف زدن. این بار نه با خودم، با اون. به پهلو خوابیدم. گفتم: می‌دونم اون جایی و بغلم کردی، تا حالا به چیزی به جز من فکر کردی؟ مثلاً به این که چرا زن‌ها ما رو ترک کردن؟ اصلاً می‌دونی ماه چه شکلیه یا چرا این اسم رو گرفته؟ مادر بزرگم شاهزاده بود. می‌گفت: یه روز پادشاه می‌میره و سه تا از پسرش برای رسیدن به تاج و تخت شروع به جنگیدن می‌کنن. تمام کشور پر می‌شه از قحطی و طاعون، برادر بزرگ‌تر به اون دوتای دیگه غلبه و اعدام‌شون می‌کنه. سال‌های زیادی می‌گذره، برادر بزرگ‌تر صاحب یه پسر و دختر می‌شه و از ترس این که پسرش خواهرش رو نکشه، ماه بانو رو به سرزمین‌های بدون انسان می‌فرسته ولی هیچ‌وقت نمی‌تونه از فکر کردن به دخترش دست بکشه و با هر بار نگاه کردن به تبعیدگاه دیوانه‌تر می‌شه تا این که یک روز از دنیا می‌ره؛ برای همین می‌گن: هر کسی به مهتاب نگاه کنه، دیوانه‌تر می‌شه چون جلوه‌گاه صورت ماه بانوی از دست رفته‌ش رو نشون می‌ده. چیه؟ می‌ترسی حرف بزنی، نکنه تا حالا ماهی نداشتی؟

صدای مأمورا از راه‌پله به گوش می‌رسید. همسایه‌ی بالایی فریاد می‌زنه: ولم کنید. همه‌تون دیوانه‌اید. من می‌دونم وجود داره. خودم هر شب

باهاش حرف می‌زنم. شماها هیچ بویی از احساس نبردین. از همسایه‌م پیرسیین. اون می‌دونه. اونم با همزادش حرف می‌زنه. حتی چند بار باهم دعوا افتادن. بعد از سکوت چند ثانیه‌ای، زنگ در رو زدن. رفتم سمت در و بازش کردم. مأمورهای بی‌همه‌چیز! ازم پرسیدن: این مردک چی می‌گه؟ گفتیم: نمی‌دونم، یارو دیوانه شده.

سرش رو سمت همسایه‌م برگردوند و در حالی به اون نگاه می‌کرد ازم پرسید: داری چی کار می‌کنی؟

ترس از چشمش مشخص بود. دوست داشت تأییدش کنم ولی من گفتم اگه این بشر و لامپای جدید بذارن سعی می‌کنم بخوابم. بعد از رفتن شون، لامپای کوچه عوض شدن و دوباره رنگ مهتابی به خودشون گرفتن. گریه‌ی همسایه به من رسید و دوباره تونستم بخوابم. دیگه خبری از بارش‌ها و حوض‌های فیروزه‌ای نبود. با رفتن چشم‌زخم‌ها افسردگی جشن گرفت و هر روز شاهد خودکشی مردایی بودم که خانواده‌شون رو از دست داده بودن. هیچ‌کس برای برگردوندن چراغ‌های فیروزه‌ای اصراری نکرد چون همه عاشق اون بخش از زندگی هستیم که تو رویا در جریانه. این شامل حال منم می‌شه. مادرم می‌گفت: سر آخر صیغه‌ی عقد تو رو با بالشت می‌خونیم.

به پهلو خوابیده بودم که یه صدایی اومد، فکر کردم صدای گریه‌ست، یا شایدم از بلندی خروپف خودم بیدار شدم. دوباره اون صدای ضعیف به سراغم اومد.

- نمی‌خوای باز برام قصه بخونی؟

سرجام خشکم زد. نمی‌تونستم تکون بخورم. آرزو می‌کردم که خواب باشم.

- نترس، چرا به خودت فشار میاری؟ تو این دنیا هیچی برای ترس وجود نداره به جز ترس از خودت.

می‌ترسیدم چیزی به زبون بیارم، سرم رو به آرومی برگردوندم، کسی پشتم نبود.

- تو هیچ وقت نمی‌تونی من رو ببینی، بی‌جهت تلاش نکن، اجازه بده نوازشت کنم تا آروم بشی.

یاد حرفای همسایه افتادم که یه همزاد داره و می‌تونه باهاش حرف بزنه.

- آره، اون رو می‌گی، اون همزاد همسایه بالایی دختر عموم می‌شه، دختر خوبیه فقط خیلی حرف می‌زنه.

نفس زدنم بیش‌تر از قبل نامنظم شد، عرق روی پیشونیم یک لحظه سرد بود و لحظه‌ی دیگه گرم می‌شد. سیاهی چشمم از ترس می‌خواست خودش رو پنهان کنه.

- نترس، تو قوی‌تر از اونی هستی که بخوای از من صدمه‌ای ببینی. با دستام نوازشت می‌کنم تا حالت خوب بشه. نمی‌تونستم بینم تنهایی و بی‌تفاوت باشم. نوازشت می‌کنم تا خوابت ببره. می‌ترسم اگه بیدار بمونی از دست بدم.

خواب یه دریا رو می‌دیدم. من تو ساحل نشسته بودم و باد قطره‌های آب رو به صورتم می‌رسوند. با صدای تصادف توی کوچه از خواب پریدم. گریه

سیاه سرگرم لیس زدن صورتم بود. به یک گوشه‌ای پرتابش کردم. از تخت خواب او مدم پایین، رفتم سمت تراس و در رو باز کردم. راننده‌ی دیوانه با تیر چراغ برق تصادف کرده بود. شدت ضربه به حدی بود که شیشه جلو شکسته بود و راننده به بیرون پرت شده بود. روی کاپوت، رنگ قرمز خون به آرامی با رنگ آبی ماشین ترکیب می‌شد و از خودش خونابه‌ی بنفشی به جا می‌داشت. دست‌های طرف شروع به لرزیدن کرد و بعد از مدت کوتاهی از دنیا رفت. البته این طور به نظر می‌رسید.

از دور صدای سگ‌های ولگرد به گوش می‌رسید. بوی خون شنیده بودن و اندازه نزدیک‌تر می‌شدن زوزه‌هاشون بلندتر می‌شد. دور ماشین حلقه زدن. سرهاشون رو به سمت آسمون بالا گرفتن تا شکر خدا رو به جا آورده باشن و در نهایت شروع کردن به خوردن جنازه. با اولین گاز، صدای مرد بی‌چاره بلند شد. سگ‌ها گلویش رو فشار دادن و با بریدنش، سرش رو از تنش جدا کردن. بدن آدم تا نه ثانیه بعد از مرگ می‌تونه درد رو احساس کنه ولی برای مغز اتفاق بدتری میوفته؛ اون تمام اتفاقات رو از بچگی تا لحظه‌ی مرگ، به یاد میاره. دسته‌ی اول سگ‌ها که سیر شدن نوبت به ضعیف‌ترها رسید تا استخوان‌ها رو جدا کنن. تو سرزمین ما سگ‌ها، جلوه‌گاه خدا هستن و پرستیده می‌شن. بعد از مرگ خبری از دفن کردن نیست. جنازه‌ها رو جلوی سگ‌ها می‌ندازن تا تطهیر بشن. از طرفی اگه سگ‌ها به کسی حمله کنن و بکشنش، کسی کاری به کارشون نداره؛ چون اعتقاد بر اینه که نباید در کار خدا دخالتی صورت بگیره.

اگه سگی دست‌تون رو گاز بگیره، نشان خوش‌بختی و روزی زیاده و مردن در اثر گازگرفتنی افتخاری بزرگ برای فرد محسوب می‌شه. به کسایی

هم که نمیرن و هار بشن، می‌گن: شیخ. مردم زمان مواجهه با این موجودات به سجده می‌وفتن. یه بار یکی از همین روح‌ها بعد از سجده‌ی زن عموم، روی سرش دست کشید و اون از شادی زیاد سخته کرد و مرد. مذهبی‌های افراطی هر ساله مراسم قربانی برگزار می‌کنن و خودشون رو فدای سگ‌ها می‌کنن. این مورد بعد از افسردگی بزرگ به یک رسم رایج تبدیل شده و یکی از روش‌های عادی برای خودکشی به حساب میاد. ده سال پیش بود که ازدواج با سگ‌ها به رسمیت شناخته شد و علاوه بر اون، کسی که ازدواج کرده بود، می‌تونست با یک سگ یا خادم اون رابطه برقرار کنه بدون این‌که شوهر یا زنش حق اعتراضی داشته باشه.

در دانشگاه به تحصیل ادبیات باستان و ژنتیک مشغول بودم. زمانی که بیماری سکوت خانم‌ها رواج پیدا کرده بود، عضو تیمی تحقیقاتی، برای پیدا کردن راه حل این مشکل شدم و قرار شد نتیجه‌ی کار رو برای پیشوا بفروسم. اون روز تو مجلس جلوی نماینده‌های مردم، مسئولین رسانه و پیشوا نتیجه‌ی آزمایشات رو خوندم.

«پیشوای اعظم و بزرگان کشور، متأسفانه باید بگویم رابطه‌ی کنترل نشده‌ی مردان و زنان سرزمین‌مان با سگ‌ها، دلیل اصلی این اتفاق است. پیشوا مجبور به سکوت کرد و برای بهتر شدن مردم دستور داد: از رابطه‌ی جنسی محافظت نشده با سگ‌ها پرهیز کنن.»

تاریخ همیشه تحریف شده‌ست؛ ولی اگه بتونیم از زبون جریان موافق و مخالف هر برهه‌ی تاریخی، روایت‌ها رو بررسی کنیم، به واقعیت پی می‌بریم. اما اگه دو طرف منازعه مردم عادی هم باشن ماجرای دعوا رو

طوری تعریف می‌کنن که طرف حق و حقیقت با اونا باشه چه برسه به حکومت‌ها.

دویست سال پیش بود تنوع طلبی انسان‌ها در رابطه‌هاشون به اوج خودش رسید و از کنترل خارج شد. مردم به چیزی به جز خالی کردن شهوت فکر نمی‌کردن. خانواده‌ی پیشوا مسئول مکان‌های فاسد شهر بودن، با گرفتن آتو و مدرک‌های مختلف از مقامات فاسد تونسست به کل کشور حاکم بشه. پیشوای اعظم علاقه‌ی خاصی به رابطه با سگ‌ها داشت؛ برایشون معابد بزرگی ساخت. کتاب‌های مقدس به تحریر در آورد و به خودش لقب پیامبر داد. از طرفی با تبلیغات گسترده‌ی رسانه‌ای و طرفداری بخش فاسد جامعه تونسست تو کم‌تر از بیست‌سال اکثریت مردم رو به پرستش سگ‌هاش وادار کنه. اقلیت جامعه رو هم به راحتی کشت. کافی بود یک نفر از اعضای خانواده دین جدید رو قبول نکنه، در این صورت تمام عزیزانش جلوی چشمش کشته و خوراک سگ‌های ولگرد می‌شدن و در آخر، خودش زنده‌زنده جلوی سگ‌ها انداخته می‌شد.

دنیا جای جالبیه و تاریخ همیشه در حال تکراره. در گذشته‌ی این سرزمین، پرستش گاوها و خوردن پهن‌شون امری عادی بوده و در صورت مخالفت با این موضوع، چون به عقاید جمعی بی‌احترامی می‌شده، فرد توسط ضربات سم‌گله‌ای از گاوها مجازات و کشته می‌شده.

از نگاه کردن به اون صحنه دست برداشتم چون دیگه جذابیتی برام نداشت و کاملاً تکراری شده بود. یه اتفاق ساده و معمولی و روزمره.

به پنجره‌ی روبه‌روی خونه‌مون نگاه کردم؛ پنجره پرده نداشت و داخل خونه معلوم بود. دو نفر داشتن با هم ور می‌رفتن. یه سیگار روشن کردم و بعد دوبار پک زدم. رفتم داخل خونه، تماشای دو نفر تو این وضعیت حال به هم زنه. شب شده بود، به رخت خوابم نگاه انداختم؛ تختم حکم قبر و پتوی سفیدش برام مثل کفن بود. از خوابیدن وحشت داشتم. درست همون حسی بهم دست می‌داد که زمان زندانی بودنم، داشتم. نمی‌تونستن من رو بکشن چون برای مردم نماد امید بودم ولی تا می‌تونستن شکنجه‌م دادن و وقتی برگشتم، خانواده‌م رو ازم گرفتن؛ هنوز شک دارم اونا مرده باشن.

روی مبل دراز کشیدم، خوابیدن کنار قبر بهتر از رفتن داخل قبره.

- دنیای آدم‌ها پر شده با کثافت و از همه‌تون بوی تعفن بلند می‌شه. من می‌دونم تو قلب بزرگی داری؛ برای همین پیدات کردم و بهت وابسته شدم، تو مجبوری با من حرف بزنی تا بشناسیم وگرنه از تنهایی دق می‌کنی.

صدای اون لعنتی بود. این بار کم‌تر ترسیدم. بی‌راه نمی‌گفت. باید باهاش حرف بزدم. شاید من دیوانه شدم و اسکیزوفرنی گرفته باشم.

- نه مریض نیستی، اسکیزوفرنی باعث می‌شه آدم توهم بزنه که تو زندگیش انسان‌های دیگه‌ای وجود دارن. من که انسان نیستم، همزادتم. ترسم رو کنار گذاشتم. سعی کردم نفس عمیقی بکشم تا ضربان قلبم عادی بشه.

+ تو می تونی فکرم رو بخونی؟

- توأم تو فکر منی، وقتی قبول می کنی همزاد یکی بشی، فکر و ذکر
با اون یکی می شه. هر اتفاقی برای تو میوفته، برای منم میوفته. هر زخمی
روی صورتت باشه، روی صورت منم هست. با هر لبخندت من می خندم
و با هر اشکم تو اشک می ریزی. ما جدا از هم نیستیم.

+ بعد از بیست و سه سال تازه خودت رو به من نشون می دی، انتظار داری
چه واکنشی نشون بدم؟ یعنی این همه سال زمان لازم بود تا به یه بخشی
از وجودم پی ببرم؟

- برای اکثر آدمها یه عمر طول می کشه و لحظه ی آخر زندگی شون با ما
روبه رو می شن. خوش حال باش که زودتر به وجودم پی بردی.

+ وقتی زن همسایه ی بالایی غذای سگها شد سر و کله ی همزادش
پیداش شد. توأم همین طور. وقتی دیدی همسری ندارم اومدی سراغم.

- تو آدمایی رو داشتی که دوستت داشتن. نیازی به من نبود. ولی حالا
تنهایی. هر روز عصبی، بی حوصله و غمگینی. از این همه ناراحتی خسته
شدم. یه نگاهی به خودت بنداز.

+ الان چه کاری می تونی برام انجام بدی تا حالم خوش بشه؟ فقط نگو
حرف زدن. بهتره سیگارم رو بکشم تا به حرفای تو گوش بدم. یه زن
داشتم که به اندازه ی تو مغزم رو می سابید.

- نمی خوای روشنش کنی؟ خیلی وقته نسخم، سیگار دم پنجره م نیمه
کاره ول کردی.

از حالت درازکش خسته شدم، به میل تکیه دادم.

+ بیا جلوم بشین و یه سیگار بکش.

- هیچ وقت نمی توئم از پشتت جدا بشم، نیازی به این کار هم نیست، تو بکشی برای منم خوبه.

سیگارم رو کشیدم. از یخچال یه لیوان آب خوردم، گربه سیاه رو بغل کردم و رفتم تو رخت خواب.

با صدای بارون بیدار شدم، نور اتاق بنفش شده بود. مثل این که دوباره چراغ‌های عابر رو عوض کردن.

سعی کردم بخوابم. فایده‌ای نداشت. یه صندلی برداشتم رو تراس نشستم. پشت سر هم سیگار می کشیدم و به همسایه روبه‌رویی نگاه می کردم که همسرش رو به آغوش کشیده. ممکنه تو زندگی چندبار عاشق بشی ولی طعم اولین عشق همیشه متفاوته. البته تجربه‌ی هر چیزی برای بار اول طعم عجیبی داره. حتی خرید ماشین یا اولین بوسه. یادم میاد کلاس اول دبیرستان بود. یه زن مست، منو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفته بود و می‌خواست بوسه بده که همون حین بالا آورد؛ فکر نکنم برای کسی به این اندازه متفاوت بوده باشه.

- پاشو برو تو اتاق. سرما می‌خوریم. از شلغم متنفرم.

+ توام وقت گیر آوردی، می‌گفتی قراره کمکم کنی ولی فقط و راجی می‌کنی.

آواز گنجشک‌ها از لونه‌ی کنار دیوار میومد و با صدای بارون ترکیب می‌شد، چیک و چیک و جیک، چیک و جیک و... سرسام آور بود.

- این گنجشکام واقعا خوشمزه‌ن. لذیذترین گوشت رو تو دنیا دارن. خیلی وقته گنجشک نخوردی. اون انبار برنج رو یادت میاد که در حلبی داشت؟ تو می‌رفتی رو در می‌کوبیدی. گنجشکا می‌ترسیدن و میفتادن تو توری که بابات تو سوراخ پشت انبار مخفی کرده بود. بعد کله‌شون رو می‌کندین و با چاشنی نمک کباب درست می‌کردین.

+ شانس آوردم بزرگ‌ترین گناه بچگیم کشتن گنجشکا بوده. اگه بابام مواد فروش بود لابد مجبور می‌شدم تو پارک جنس بفروشم یا اگه دختر بودم و مامانم بدکاره، به تن فروشی عادت می‌داد.

- توجیه نکن. غصه خوار ملت هم نباش. به تو چه وضع حال یه نفر دیگه چطوره. خوردن گنجشکا کیف می‌ده.

+ آره. گناه، لذت‌بخشه و گرنه هیچ‌کس دوباره انجامش نمی‌داد. حال می‌ده، حال... کارای نادرست رو که انجام می‌دی کیف می‌کنی. حتی وقتی مریض می‌شی و دکتر از خوردن چیزی منعت می‌کنه، تو به خوردن اون غذا بیش‌تر تمایل پیدا می‌کنی.

- حالا نمی‌شه چندتا گنجشک رو کباب کنی؟

سکوت کردم و به چراغ جدید و ساختمون روبه‌روی نگاهی انداختم. نزدیکای صبح زن از مرد جدا شد. لباساش رو پوشید و از اتاق بیرون

رفت. چند ثانیه بعد، چراغ طبقه‌ی بالایی روشن شد. پوزخند زدم و به اتاق برگشتم.

+ گوه به این دنیای بی‌همه‌چیز و تمام کارهایی که برای ارضای شهوت‌مون انجام می‌دیم، باره.

- دختری هرزه رو دیدی، به شوهرش خیانت کرد.

+ مرتیکه‌ی هرزه رو دیدی، داشت ترتیب یه زن شوهردار رو می‌داد. ربطی به زن یا مرد بودن نداره. جفت‌مون کثافتیم و از گناه لذت می‌بریم. حالا بهتره خفه‌خون بگیری تا بتونم بخوابم.

ما همیشه جذب کارها و وسایل ممنوعه می‌شیم مثلاً سیگار، زن، مرد، هروئین یا گربه تو دنیایی که سگ‌ها حکم الهه رو دارن. همین که این موجود به نسبت مایع تا الان مورد غضب سگ‌ها قرار نگرفته و خورده نشده جای شکرش باقیه.

- نمی‌خوای یه زن بیاری تو این خونه؟ مردیم از این‌همه سکوت.

+ مردیم از این‌همه سکوت؟ یه بند داری حرف می‌زنی. گنجشکای روی دیوار از دست فراری شدن.

- حرف زدن من چه فایده‌ای به حال ما داره؟ زن که نیستم نوازشام وجودت رو قلقلک بده.

+ تو با این صدای ظریف مردی!

- نه مرد نیستم. همزادتم. همزادها جنسیت ندارن.

+ به من چسبیدی. جنسیتم که نداری. قیافه‌تم نشون نمی‌دی. حداقل بگو از نژاد کدوم یک از موجوداتی. اصلا چرا ول کن من نیستی؟

- همزاد برای ما یک کلمه‌ی توهین آمیز به حساب میاد. مثل حروم‌زاده برای انسان‌ها. همه‌مون زمانی خانواده و کسایی رو داشتیم که دوستمون داشتن و ما خیال می‌کردیم که دوستشون داریم. دنیای ما تو یه بعد دیگه قرار داره. می‌تونیم شما رو ببینیم ولی شما هیچ اطلاعی از وجود ما ندارین. وقتی بچه‌ی یه آدمی‌زاد به دنیا میاد، وظیفه داریم تا زمانی که اولین کلمه رو به زبون میاره مراقبش باشیم. اما بعضی‌هامون بعد از این اتفاق نمی‌تونیم به زندگی عادی ادامه بدیم و روزها و سال‌های زیادی رو برای دیدن اون بچه برمی‌گردیم تا این‌که یک روز خانواده و نزدیکامون از این موضوع با خبر می‌شن. ما هم مجبور می‌شیم بین اون‌ها و آدم‌ها یک طرف رو انتخاب کنیم. همیشه جواب مشخصه و بچه‌ها برنده می‌شن. چون کسایی که خانواده‌شون رو انتخاب می‌کنن، بعد مدتی طرد می‌شن یا از افسردگی می‌میرن.

+ یعنی حاضرین برای یه بچه از تموم چیزهایی که دوست دارین دست بکشین؟

- وقتی قبول می‌کنی با یک انسان یکی بشی عمر هزار و سیصد ساله‌ت به صد سال محدود می‌شه و با مرگ اون زندگی‌ت به انتها می‌رسه چون هیچ دنیای پس از مرگی پذیرای حضور تو نیست. و این بهاییه که باید برای عشق پردازی. از طرفی مردها تبدیل به خواجه و زن‌ها عقیم می‌شن تا نژادهامون با هم ترکیب نشه، تا بچه‌ای به دنیا نیاد که نشانی از وجود نسل ما باشه.

+ تو قبلا زن بودی یا مرد؟ خانواده‌ای و دوستی داشتی؟

- حافظه‌م پاک شده. تنها به خاطر دارم مرد نبودم.

+ یعنی تمام زندگیت از بین رفته؟ واقعا من ارزشش رو داشتیم و انتخاب درستی بودم؟

- تو تموم زندگی من شدی. دوست داشتنت لذت‌بخشه. تموم این مدت ساکت بودم و چیزی نگفتم چون با هر اتفاقی خوش حال می‌شدی و لذت می‌بردی، منم شاد می‌شدم.

+ بیست‌وسه سال ساکت باشی و حرف نزنی. نمی‌تونم درک کنم. نمی‌تونم... تو به زن همسایه‌ی روبه‌رویی به‌خاطر کارش توهین کردی. چه‌طور با خودت کنار می‌ای؟

- تو نمی‌تونی احساسات یک جن رو درک کنی.

بعد از گفتن این حرف خشکم زد. یه جن وابسته‌م شده!

فصل دوم

عروسک‌های چوبی

دومین روزی بود که بارون می‌بارید. تو یخچال غذایی برای خوردن باقی نمونده بود. حوصله‌ی خرید اینترنتی رو نداشتیم. از پله‌ها اومدم، پایین رفتم تو خیابون. هوا سرد بود و سرماش باعث سوزش دماغم می‌شد. به سردی زیاد حساسیت دارم. باعث می‌شه سرم درد بگیره و از دماغم خون بباره. تا فروشگاه راه زیادی نبود برای همین به این موضوع اهمیت نمی‌دادم. دوره گردی کنار خیابون، عروسک‌های سگ چوبی می‌فروخت. چوبش از درخت سپیدار تهیه شده بود. فروشنده‌ش می‌گفت: چوب سفید برای باز شدن بخت خوبه. دخترای جوون ازش می‌خرن تا ازدواج کنن. گفتم: الان که تقریبا نسبت زن‌ها و مردا برابر شده، کسی هست از عروسکات بخره؟ گفتم: همیشه کسایی هستن که تنها باشن.

بعد یه مجسمه‌ی چوبی بهم داد. خواستم پولش رو بدم ولی قبول نکرد چون شناخت چه کسی هستم. به راهم ادامه دادم تا به فروشگاه برسم. درخت نزدیک در افتاده بود و نمی‌شد رفت داخل. باید برمی‌گشتم خونه و از اینترنت کوفتی خرید می‌کردم. بدون چتر و غذا با مجسمه‌ی سگ چوبی تو دستم شروع به قدم زدن کردم. چند ثانیه نگذشته بود که احساس کردم یکی صدام می‌زنه.

- آهای آقا، با شمام.

صبر کردم به پشتم نگاهی انداختم، زن همسایه بود.

- سردتون نشده تو این هوا تا فروشگاه رفتین و دست خالی برگشتین؟
حداقل بیاین زیر چتر من خیس نشین.

+ من خیس شدم، دیگه اهمیتی نداره.

- حداقل اون مجسمه سگ سفید رو پنهان کنید، دخترا دستتون
میندازن.

+ مهم نیست، بذار به حال خودشون باشن؛ ما هم یه زمانی مثل اونا
بودیم.

- ولی شما هنوز مثل اونا هستین. منم دست کمی ازشون ندارم فقط
سنم کمی بالا رفته.

+ من رو از کجا می شناسین؟

- اگه اشتباه نکنم شما همون همسایه‌ی روبه‌روی مون هستین که رو
بالکن خونه‌ش می‌شین، سیگار می‌کشد و با خودش حرف می‌زنه.

+ سرک کشیدن تو زندگی بقیه کار خوبی نیست، حداقل به حریم
خصوصی هم احترام بذاریم.

- بالکن حریم خصوصی حساب نمی‌شه ولی پشت پنجره توی خونه چرا.

به نزدیک خونه رسیدیم. ازم خواست مقداری از غذایی که خریده بود رو
بردارم. تشکر کردم و گفتم: نیازی نیست. از طرز حرف زدنش فکر کنم
فهمیده بود تو کاراش سرک می‌کشم.

به گل‌دو‌ن‌های خشک شده‌ی کنار دیوار نگاه می‌کرد.؛ برای دوباره سبز شدن شون کاری از دستم برنمی‌اومد. گل‌ها مثل درخت قوی نیستن تا سال‌ها خشک و بریده شده یه گوشه به امید سبز شدن بشینن.

دو روز پشت هم بارون می‌بارید و خبری از همزادم نبود. همسایه‌م دوتا پرده برای اتاق معشوقه‌هاش خرید. پس چیزی برای تماشا کردن باقی نمی‌موند. به جز سگ چوبی سفید کنار تختم. تمام زندگیم بوی کهنه‌گی گرفته.

- پس من این وسط چه کارم؟

دوباره برگشت. از خوش شانسی ما یک زن دم خورمون شده. فعلنه که از نظرم پنهونه پس نمی‌تونه ترسناک باشه. تو این اوضاع قاراش میش هم‌صحبتی باهاش بدم نیست.

- ما ترسناک نیستیم. داستان‌هایی که تو بچگی در مورد جن‌ها شنیدی رو فراموش کن. اونا همه افسانه هستن. نمی‌خواستن رابطه بین ما عادی باشه.

+ شاید یه مادر نمی‌خواست که یه جن، بچه‌ش رو بدزده یا وقتی یه زن به خونه‌ش برگشت تو رو روی تختش ببینه.

- به قول خودت ما همه‌مون عاشق چیزایی می‌شیم که برامون ممنوعه.

+ نه. از کارای ممنوعه لذت می‌بریم. عاشق کسایی می‌شیم که بیش‌تر به خودمون شباهت دارن. حتی موقع انتخاب حیوون خونگی به شباهت بین خودمون با اون دقت می‌کنیم. چه برسه به آدم یا جنی که بخوایم باهاش

هم صحبت بشییم. هر کسی دنبال نیمه‌ی گم شده‌ی خودش تو بدن و ذهن دیگری می‌گرده. فکر کنم اگه بتونم ببینمت با این که زن هستی بازم شبیه منی و نیازی ندارم تو ذهنم تصور کنم.

- ما هیچ وقت نمی‌تونیم باهم در دو طرف میز بشینیم. طلسم پیوند دهنده‌مون طوری طراحی شده که تنها زمان مرگت می‌تونم تو صورتت نگاه کنم. تو می‌میری و من تبدیل می‌شم به یک جن سرگردون تا مابقی عمرم رو در عذاب زندگی کنم. عذابی که نتیجه‌ی آه خانواده و دوستانمه.

+ یه زمانی جلوی آینه می‌رفتی به خودت نگاه می‌کردی و به زیباییت حسادتت می‌شد. از اون برام بگو. نکنه روی صورتت جای ماه گرفتگی یا سوختگی وجود داره و پنهانش می‌کنی؟

- همه‌ی جن‌ها روی سرشون دوتا شاخ دارن. مردها شاخ سیاه و زنها شاخ سفید. هیچ وقت ازشون خوشم نمیومد و زیر موهام پنهونش می‌کردم.

+ چشمت چه رنگیه؟ سبزه، آبی، یا این که رنگ عجیبی داره؟

- مثل اکثر آدم‌ها چشم‌های قهوه‌ای دارم.

بلند شدم. کاغذ و قلم رو برداشتم و پشت میز نشستم.

بهبش گفتم: ادامه بده.

- می‌خواهی چی کار کنی؟

+ خودت بهتر می‌دونی. ادامه بده تا بتونم کسی که تموم عمر مراقبم بوده رو ببینم.

اون از خودش تعریف می‌کرد و من گفته‌هاش رو روی کاغذ پیاده می‌کردم. از خطی که روی ابروی چپش افتاده تا رنگ آبی موهاش و برجستگی لب‌های کوچیکش رو بدون هیچ کم و کاستی با کلمات توصیف می‌کرد و من کلمات رو به نقاشی تبدیل می‌کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه جن بتونه به این زیبایی باشه. انتظار داشتم ترسناک باشه ولی با نمک بود. صدای هق‌هق گریه رو از درونم احساس می‌کردم صدای زنی بود که مدت‌ها می‌شد به خودش نگاهی نکرده.

+ گریه نکن، این کار رو برای خوش حال شدنت انجام دادم. اگه قرار بود ناراحت بشی همون بهتره که دفتر رو ببندم.

- نه. واقعا ازت ممنونم. نمی‌تونم با کلمات بیانش کنم.

+ تو که گریه می‌کنی حال منم بد می‌شه. حس می‌کنم دارم از درون خفه می‌شم.

- چون محکم بغلت کردم و دارم می‌بوسمت.

+ نیازی به این کارها نیست. قشنگ کشیدم؟

- دقیقا همون طوری که بودم. فقط رنگ پوستم سفید نیست. من سبزه‌م.

+ همه‌ی جن‌ها سبزه هستن؟

- سفید، سبزه، سیاه، طلایی و کمیاب‌ترین مون ارغوانی. جن‌های ارغوانی به دام جادوگرها میفتن چون باعث افزایش عمر می‌شن.

+ لطفا ادامه نده.

- می‌گم، نکنه الان چاق شده باشم؟

+ مگه جن‌ها با این سرعتشون چاقم می‌شن؟

- نه.

+ پس چی می‌گی برای خودت؟

از صندلی بلند شدم و به تخت‌خواب برگشتم. نقاشی رو دستم بود. به این فکر می‌کردم اگه الان کنارم دراز کشیده بود چی کار می‌کردم.

- می‌خوای به چیزای دیگه فکر کنی؟ خجالت می‌کشم.

+ اگه جن‌ها با آدما رابطه داشته باشن اتفاق خاصی نمیفته. توام که عقیمی.

هیچ حرفی نزد. این چه جور دوست داشتتیه که یکی بتونه لمست کنه، نوازش کنه، اما تو حتی نتونی موهاش رو بو کنی. قدم زدن، عزیزم گفتن و قربون صدقه رفتن تا زمانی که خودت رو تسلیم محبوبت نکنی، فایده‌ای نداره.

حق با دوره گرد بود. سگ چوبی سفید تونست از تنهایی درم بیاره. البته این موضوع هیچ ربطی به سگ، جنس چوب یا رنگش نداره. بلکه این اراده ماست که تلاش می‌کنه از تنهایی خارج بشیم. تا قبل از خرید سگ

چشم‌ام بسته بود، محبتش رو نمی‌دیدم و از کسی که دوستم داشت، فراری بودم. خریدمش و چشم‌ام رو به روی حقیقت باز کردم.

همه‌ی ما حداقل یک بارم شده فال گرفتیم، تا حالا اتفاق نیفتاده که نوشته‌ی روی کاغذ به زندگی مون نامربوط باشه. ولی در واقع این‌طور نیست، فال هیچ ربطی به زندگی ما نداره. این خودمونیم که به دنبال وجه اشتراک می‌گردیم. دلیل این کارمون هم خیلی ساده‌ست: آدمی میل سیری ناپذیری به خوشبختی داره و اونو در هر چیزی جستجو می‌کنه.

- برای جن‌ها خوش‌بختی یا بدبختی معنایی نداره. برای همین تفاوت چندانی بین شادی و غم قائل نمی‌شیم و این موضوع ما رو به موجودات بی‌احساسی تبدیل کرده. ازدواج‌هامون پر شده از منطق و هیچ علاقه‌ای بین مون وجود نداره. هر کسی پول و قیافه‌ی بهتری داشته باشه، می‌تونه قرارداد بهتری ببنده و با طبقه‌های مرفه‌تر جامعه ازدواج کنه.

- شاعرها تبعید، مجسمه‌سازها سوزونده و حتی معمارهامون بعد از مدتی بی‌کار شدن چون هیچ جنی حاضر نبود پولش رو برای زیبایی هزینه کنه. طولی نکشید تا تبدیل بشیم به یک قوم سرگردان. در هر گوشه‌ای از دنیا گنجی پنهان می‌کردیم. ما به جای این‌که پول رو خرج زندگی مون کنیم زندگی‌هامون رو خرج پول کردیم. دیگه جن‌ها براساس قلب بزرگ‌شون یا علم‌شون به هم احترام نمی‌داشتن و جوان‌مردی از بین رفته بود. قسمت جالب ماجرا این‌جاست که همه منتقد این وضع بودن و مقصر اصلی رو حاکم جامعه می‌دونستن. دربار به زیر کشیده شد و پادشاه مرد اما حکومت مردمی دوامی نیاورد و جنایت به حدی زیاد شد که

زندگی هامون از بین رفت. هیچ جن ماده‌ای قبل از دریافت پول و هدیه‌ای حاضر به هم‌خوابی با همسرش نمی‌شد و هیچ مردی نبود که برای ارضای شهوت، قلب زنی رو نشکنه. گدایی محبت به شغل اول مردم سرزمینم تبدیل شده بود. تا این که ما به بعد شما مهاجرت کردیم، از تمام داشته‌هامون گذشتیم و عاشق انسان‌ها شدیم.

+ هر وقت که می‌تونستم با همسر صحت می‌کردم، اون فقط به بخشی از واقعیت و فکر پی می‌برد که من به زبون می‌آوردم، اما تو ترسناک‌تری. نه به این خاطر که می‌تونی به هر چیزی فکر می‌کنم اطلاع داشته باشی. ازت می‌ترسم چون با دونستن تموم افکارم، هنوز دوستم داری. یه رابطه با محبت، توجه، نوازش و مقدار زیادی دروغ پایدار می‌مونه.

- من عاشقت هستم.

زنگ در به صدا دراومد. از جام بلند شدم. احتمال دادم که زن ساختمون روبه‌رویی باشه. رفتم سمت در و بازش کردم. مأمورای دیوانه خونه بودن. بدون معطلی یه مشت خوابوندن تو صورتم. پخش زمین شدم. دستام رو بستن و بهم می‌گفتن: خل و چل زود باش بریم که قراره حسابی بهت خوش بگذره. همسایه‌ها از صحبت کردنات با در و دیوار، از گریه‌ها و خنده‌های بی‌دلیلت، از عصبانیت و دعوای بی‌جهتت به ستوه اومدن.

بدون این که ازم سوالی بپرسن کشون کشون از پله‌ها پایین بردنم. تمام لباسم خونی شده بود و حافظه‌ی کوتاه مدتم از بین رفته بود. هر بیست ثانیه به این فکر می‌کردم چه بلایی سرم اومده و چرا مأمورا من رو گرفتن. همسایه‌ها از خونه‌شون بیرون نمی‌آومدن چون هر کسی تو وجودش

مقداری دیوانگی داره، فقط جرأت پرورش و نشون دادنش رو نداره. ترسوهای بی‌همه‌چیز. به خیابون رسیدیم. صدای گربه از خونه به گوش می‌رسید. روی تراس نشسته بود به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: میومیو. بهش گفتم: فرار کن. اما گوش نداد. یکی از مأمورا موند پیش من و دومی برای گرفتن جایزه‌ی بیش‌تر رفت تا گربه رو بگیره. احمق بدون این‌که از جاش تکون بخوره یا فرار کنه همون‌جا خشکش زده بود و سر آخر پرید تو بغل مأمورا.

مردن بهتر از رفتن به دیوانه‌خونه‌ست. اسمش یک پوششه اما در اصل محلی برای برده‌داری آدم‌هاست. ما رو خدمت‌کار سگ‌ها می‌کنن و وظیفه داریم از سگ‌های هار محافظت کنیم. زبون‌مون بریده می‌شه تا هیچ شکایتی نکنیم. از طرفی آلت‌هامون رو هم قطع می‌کنن تا به هم‌خوابی با بقیه دیوانه‌ها روی نیاریم چون قراره به برده‌های مقامات حکومتی تبدیل بشیم. زمانی هم که از کار افتادیم ما رو می‌کشن تا اعضای بدن‌مون رو به فروشن. دنیا همیشه جای کثیفیه و زندگی هیچ‌وقت عادلانه نبوده.

مأمور دیوانه‌خونه با گربه‌ی سیاهم به نزدیک ما شین اومد. خنده‌ای از سر موفقیت به لب داشت. تو چشمای گربه ترس رو دیدم. شروع کرد به پنجه انداختن و به سمت خونه فرار کرد. سگ‌های ولگرد بوی خون شنیده بودن و به طرف ما حرکت کردن. هیچ‌وقت چرندیات مقدس بودن شون برام اهمیت نداشت ولی این‌یه فرصت عالی بود برای مردن. می‌تونست پایان زیباتری برای من باشه تا زندگی کردن به عنوان یه برده. خدایی که می‌پرستم خودکشی رو ممنوع کرده ولی بخشنده‌تر از

اونیه که ما می شناسیم. حتی اگه وارد جهنم بشم و با شیطان سیگار بکشم بهتر از زندگی تو اون گوه دونیه.

- بهت التماس می کنم این کار رو انجام نده. می تونیم از اون جا فرار کنیم؛ شاید کمی طول بکشه ولی ما می تونیم.

روی زمین زانو زدم، دستام رو آوردم جلو و به چشمای سگها زل زدم.

+ یه روز آزادانه زندگی کردن بهتر از هزار سال برده بودنه. اگه برده بشم دیگه اینی که می شناسی نیستم. می شم یه آدم دیگه و اگه به کس دیگه ای تبدیل بشم اون وقت تو دیگه دوستم نداری. تنهام می ذاری و هیچ راه فراری برام باقی نمی مونه.

سگها نزدیکم شدن. دورم حلقه زدن و شروع کردن مثل گرگ زوزه کشیدن. سگ سفیدی اومد سمتم و بدنم رو بو کرد. استرس تمام وجودم رو گرفت. دستم رو لیس زد و اولین گاز رو ازش گرفت. می خواستم فریاد بکشم ولی می دونستم سگها چه بلایی سرم میارن. نمی خواستم گلوم رو بریده شده ببینم.

- بهت گفته بودم ما فقط یک روز می تونیم هم رو ببینیم و اون روز آخرین روز زندگیته. بدنت مرگ رو قبول کرده. قلبت داره از تپش میفته و تمام سلولها برای خودکشی آماده شدن.

ماقی سگها نزدیکم شدن. احساس می کردم تمام استخونهام در حال شکسته شدن. تعادلم رو از دست دادم و دیگه کنترلی روی بدنم نداشتم. دستام می لرزید، تمام تنم به رعشه افتاد، مثل مار به خودم می پیچیدم.

سگ سفید دستم رو رها کرد و چند قدم به عقب برداشت. مثل زن‌های در حال زایمان شروع کردم به فریاد کشیدن. سگ‌ها از شنیدن صدای فریادم عصبانی شدن. سگ سفید با سر اشاره زد گلوم رو ببرن. اومدن جلو سرم رو از تنم جدا کنن. اما قبل از این که اولین گاز رو بگیرن ساکت شدم و از هوش رفتم.

چند دقیقه بعد چشمام رو باز کردم. سگ‌ها گوشت مأمورا رو به دندون گرفته بودن و بوی خون همه جا پخش شده بود.

- سرت رو بالا بیار.

صدای جن بود. این بار از درونم نمی‌شنیدم صدا از جایی دیگه‌ای بود.

سرم رو چرخوندم. روبه‌روم ایستاده بود. یه زن زیبا دقیقا همون طور که کشیده بودم. لخت و عور. قشنگ‌ترین چیزی که تا به حال دیده بودم. سینه‌هاش زیر موهای مثل طناب تاب خورده‌ش، پنهان شده بود. به سمتم اومد. دستاش رو گذاشت روی گونه‌هام و من رو بوسید. حس مادری رو داشتم که فرزندش رو برای اولین بار می‌بوسه؛ خندیدیم، احساس کردم دوباره زنده شدم.

- تموم عمر منتظر این لحظه بودم تا از طریق چشمت خودم رو ببینم. بهتره بلند شیم و بریم توی خونه. نترس؛ جز تو کسی نمی‌تونه من و زیباییم رو ببینه.

دستام رو انداختم دور گردنش. از تموم تنم خون می‌چکید. به آرومی من رو از پله‌ها بالا برد. روی تخت دراز کشیدم. موهاش رو کنار زد، روی

پاهام نشست و شروع کرد به رقصیدن. دیگه به اجبار یک نفر نبودیم. بدنامون به هم پیوند خورده بود. دستام رو گذاشتم روی سینه‌هاش. تندتر می‌رقصید. رنگ شاخش سفیدتر شد و با یه خمیازه روی من دراز کشید. صبح که از خواب بیدار شدم از زخمای یخ زده‌ی تنم خونی جاری نمی‌شد و اون هنوز کنارم خوابیده بود.

دیشب بعد از سه روز، بارون جاش رو به برف داد. خوابم تعبیر شده بود. دنیای من به انتها رسید اما از نو متولد شدم. چیزایی تو زندگی وجود داره که هیچ‌کس دلیلی براش نداره و نمی‌تونه پیدا کنه.

فصل سوم

شکوفه‌ی زعفران

ما بیشتر به بازیگران رویای یک الهه شباهت داریم تا این که انسان باشیم!

دیوار نوشته‌ای با رنگ سفید که روی دیوار کشیده شده. هیچ رنگ اضافه‌ای از کناره‌های کار، یا لغزیدن اشک‌وار سفیدی از لبه‌ی پایین نوشته مشاهده نمی‌شود. مشخصه هنرمند کارش رو به درستی انجام داده. کم پیش میاد میون جمله‌های اعتراضی چنین چیز زیبایی به چشم بخوره.

- آره کم پیش میاد که بشه رنج تنها ادامه دادن در یک جمله بیان بشه.

+ شاید بیان‌گر مفهوم دیگه‌ای باشه.

- چه در واقعیت، چه در رویا، غم، راهی برای نمایش قدرت خودش پیدا می‌کنه.

+ تا چند ساعت دیگه پاکش می‌کنن. بهتره به فکر خودمون باشیم.

- تو زیادی خود خواهی.

بدون توجه به حرفاش، حوله رو از کمد برداشتم و رفتم دوش بگیرم. محیط حمام گرم و مرطوبه. همیشه تبدیل می‌شه به خونه‌ی چندتا قورباغه‌ی سبز درختی. سطل براشون حکم برکه رو داره و دوش آب با رنگ سبز لجن گرفته‌ش به درخت شباهت داره. اوایل که سمت دوش می‌رفتم می‌پريدن روی دیوار و دزدکی از روی کاشی بهم نگاه می‌کردن.

چند مدت که گذشت، سطل آبی حموم جاش رو به دیوار داد. روی سطل می‌شستن و به کف بازی من زل می‌زدن. با خودم گفتم: لابد از من خوشش میاد. اگه ببوسمش مثل داستان شاهزاده و قورباغه، ممکنه از تنهایی دربیایم ولی اگه پسر بود چی؟ اونم در اون وضعیت! این اواخر رفیقاشم آورده. سه‌تایی لب سطل می‌شینن و با چشمای از حدقه دراومده‌شون من رو دید می‌زنن. سبزی بی‌چاره. از حموم بیرون اومدم. با ماشین ریش تراش اومد کنارم.

- می‌خوام موهام رو از ته بتراشی. خسته شدم. حوصله ندارم سه ساعت بشورمشون و بعد با هزار زحمت خشک‌شون کنم.

از یه طرف قورباغه‌های سبزه، از طرفی این جن سبزه. ولی از موی کوتاه رنگ شده خوشم میاد.

- می‌دونم از موی کوتاه رنگ شده خوشت میاد. ولی وقتی موهام رو می‌زنی، باعث می‌شه شاخام مثل پیاز نرم بشن و بیفتن زمین. می‌ترسم وقتی کنارت خوابیدم، چشمت رو کور کنم.

ماشین رو از دستش گرفتم. روی صندلی نشست. با بلندترین شماره‌ی ممکن شروع کردم به کوتاه کردن موهاش. حق با اون بود. همین‌طور که از رنگ آبی دنباله‌دار بدنش کم می‌شد شاخ‌ها قدرت خودشون رو از دست می‌دادن و به زمین میفتادن. با ماشین خواستم موهای خودم رو بزنم، یادم اومد که قبلا این کار رو انجام دادم. نشد باهاش هم‌دردی کنم. بلند شد خواست بره حمام. ماجرای قورباغه‌ها رو تعریف کردم. پشیمون شد و تو سینک ظرف‌شویی باقی‌مونده موهاش رو سپرد به آب فاضلاب.

وقتی کارش تموم شد با رنگ بنفش افتادم به جون کله‌ش. بعد خشک شدن سرش، تو بغلم موهای کوتاه و تازه رنگ شده‌ش رو بو می‌کردم و بهش می‌گفتم شبیه شکوفه‌ی زعفرون شدی. اونم در عوض به قلبم بوسه می‌زد! موی تازه رنگ شده بوی تند و زننده‌ای داره ولی به بوسیده شدن می‌ارزه.

یک ساعت در آغوش هم بودیم. درست مثل کبوترا که تقریبا تمام طول روز به جفت‌شون وصلن و نوازشش می‌کنن اما برای انسان‌ها این‌طور نیست. نمی‌شه هر روز تو بغلت بگیریش و جملات محبت آمیز به گوش هم بخونید. بعد یه مدت، رابطه بوی کهنگی می‌گیره و کهپیر می‌زنه. معاشقه مثل غذای مورد علاقه‌ی هر فرد می‌مونه ولی اگه در هر وعده یه مدل غذا رو بخوری، دیگه دلت رو می‌زنه.

- پس بهتره نوازشم نکنی تا برای هم عادی نشیم.

+ همیشه دوست داشتم بدونم تو فکر بقیه چی می‌گذره ولی این تصور دیوانه‌کننده‌ست. گاهی وقتا آدم از تصورات و فکرهایی که به تنهایی یا در جمع به ذهنش می‌رسه شرم‌گین می‌شه. هر چیزی قابل بیان نیست. اگر آدم‌ها فکر هم‌دیگر رو می‌خوندن دیگه هیچ رابطه‌ای پابرجا نمی‌موند. تمام اون خشم‌ها، نفرت‌ها، عشق‌های ممنوعه و تاریکی‌های ذهن هر کسی مشخص می‌شد.

- من انسان نیستم ولی واقعا فکر می‌کنی اتفاق خاصی میفتاد؟ یه نگاه ساده به رفتار ظاهری فرزندان آدم کافیه که درک کنی هر کسی توانایی پنهان کردن افکارش و نیت اعمالش رو نداره. مطمئنم اگه امکان خوندن

ذهن برای همه فراهم بود یک راهی برای مخفی کردن تصورات شرم‌آور پیدا می‌کردین.

+ من دوست دارم از خوندن فکر من دست بکشی تا بتونم با یه غافل‌گیری خوش‌حالت کنم. هر کاری که انجام می‌دم تو ازش آگاهی داری. این از شیرینی و تلخی رابطه کم می‌کنه. ممکنه بعد از گذشت مدتی، حسی که بینمون قرار داده از بین بره و نتونیم مثل قبل به هم محبت کنیم.

- اگه اینجوریه پس چاره‌ای جز قبول کردنش ندارم.

پتو رو کنار زدم و به سمت کمد لباس‌ها رفتم. دست‌بندی که قرار بود به همسرم هدیه بدم رو از کشو پایینی بیرون آوردم.

عصبانی شد و با دل‌خوری روش رو برگردوند.

- از این طلا بدم میاد. هیچ‌وقت چیزی که برای یک زن خریدی رو به خانم دیگه‌ای هدیه نده. یکی از دست‌بندهای چرمت رو بهم بده تا نشونه‌ای باشه بین ما برای نخوندن ذهنت. هر وقت اونو پوشیدم یعنی بین ما هیچ اتصال ذهنی‌ای برقرار نیست.

به کنارش برگشتم. دستش رو به شکی بالا آورد تا بیوسمش. بی‌توجه به شیطنتش، دست‌بند رو گذاشتم تو دستاش. لبخند زد.

+ از کجا متوجه بشم حقیقت رو گفتی و فریبم ندادی؟ چه راهی برای فهمیدنش وجود داره؟

- هیچ راهی وجود نداره. تو باید بهم اعتماد داشته باشی.

+ امان از این زندگی. می‌خوای یه بازی انجام بدیم تا سرگرم بشیم؟

- تو خسته نمی‌شی این‌همه بازی می‌کنی؟

+ نه. کاری به اتفاق‌های روی تخت ندارم. چه خوبه نمی‌تونم فکر کنم رو بخونی.

بلند شدیم. روی کولم سوار شد و پاهاش رو دور کمرم حلقه زد. خر گیر آورده. نزدیک پنجره شدیم. با اصرار زیاد پیاده شد. نوشته‌ی بزرگ روی دیوار پاک شده بود. نور بنفش کل کوچه رو پوشونده بود و سرمای زمستون بدون بارون، گرمای بازدم رو به بخار سرد تبدیل می‌کرد. کمی صبر لازم بود تا تفریح زمستونی‌م شروع بشه. آدم برفی یا آدم بارونی قشنگه ولی تکراری شده. چندتا گنجشک روی تیر چراغ برق نشستن. آخرین بار بچه بودم که با پدرم روی بخاری کباب‌شون می‌کردیم. ته مزه‌ای شبیه به دل مرغ داره و از تمام پرنده‌ها خوش خوراک‌تره. از صبر زیاد کلافه شد و بهم غر می‌زد. فکر نکنم ماهی‌گیر خوبی بشه. تقریباً بعد دو ربع ساعت، تفریح ما از راه رسید. مارمولک‌های کوچیکی که روی توری پنجره به آرامی راه می‌رفتن. ناخن انگشت اشاره‌م رو گذاشتم زیر شستم با یه ناترینگ مارمولک‌ها رو از سیم جدا کردم. با تعجب بهم نگاه کرد. فکر کنم تو زندگیش هیچ‌وقت مارمولک پرنده ندیده بود. هر چیزی بهایی داره و مارمولک‌ها برای پرواز، دم‌شون رو پیشکش می‌کنن. بعد از به پرواز درآوردن دومین خزنده، توجه گنجشکا به سمت ما جلب شد. بهش گفتم: نمی‌خوای شروع کنی؟ با اکراه سرش رو تکون داد ولی مجبورش کردم این کار رو انجام بده. ضربه‌ی خوبی زد. انتظارش رو نداشتم. توجه گنجشکا به دم‌های افتاده‌ی روی زمین جلب شد و برای

تصاحب‌شون به سمت آسفالت حمله کردن. بازی خوبی بود. به پرنده‌های گویولی غذا دادیم. دو روز دیگه هم اون جانورها دم درمیارن.

- می‌خوای دیگه بازی نکنیم. قرار بود از نفرت و خشم دور باشی. نه این‌که خودت به بخشی از خشم تبدیل بشی. فکر نمی‌کنی خدا ببینه و ازت دل سرد بشه؟

+ دلم به حال خدا می‌سوزه چون نمی‌تونه اشتباه کنه و لذت گناه کردن رو بچشه.

- تو دیوونه‌ای؛ شاید لازم باشه سرگرمی بهتری برای انجام دادن پیدا کنی و این جونورا رو به حال خودشون بذاری. می‌خوای برات کتاب بخونم یا قصه تعریف کنم؟

+ نه. نویسنده‌ها دروغ‌گو هستن. تو کتابا ازت می‌خوان مودب باشی، به همه احترام بذاری و از خطاشون بگذری. نمی‌شه معلمی رو بخشید که باعث شده یه بچه تو مدرسه و تموم سال مورد تمسخر قرار بگیره. چطور امکان داره فروشنده‌ی مواد مخدر، دلال نوزاد، متجاوز، فرمانده‌ی زورگو و استادی که به جنسیت نمره می‌ده مورد بخشش قرار بگیرن! دنیای واقعی با نوشته‌های روی کاغذ فرق داره. شک کنن ضعیف و بی‌کسی، بهت زور می‌گن و تا جایی که امکان داره توی سرت می‌زنن. اگر در این جهان عدالتی وجود داشته باشه، باید جلوی رخ دادن ظلم رو بگیره و گرنه انتقام گرفتن خداوند و طبیعت نمی‌تونه مرهمی برای یک دل زخم خورده باشه. بدبختی و به زمین افتادن کسی دلیلی برای خوش‌بختی و

حال خوش هیچ ستم دیده‌ای نمی‌شه. درسته که قانون وجود داره ولی هیچ وقت نتونسته تکیه‌گاه ثابت و امنی باشه حتی برای مجریانش.

با دست گوشاشو گرفت. دو قدم رفت عقب و با عصبانیت بهم خیره شد. هیچ حرفی نزد؛ تنها نگاهم می‌کرد. با یه آهی که از حنجره‌م بیرون اومد. تسلیم شدم. دوباره روی تخت دراز کشیدیم.

+ دلیل غمگین بودنتم نمی‌تونه کارای من باشه. تو از بچگی بهم پیوند خورده بودی. پس با تمام خاطرات زندگی و خلق‌وخوی من آشنایی داری، حق دارم بدونم چرا ناراحتی.

- وقتی یه جن...

حرفش رو قطع کردم.

+ از این کلمه بدم میاد. بهتره یه جایگزین بهتر براش پیدا کنیم. نه تو اسمت رو به یاد میاری و نه من دوست دارم گذشته‌م رو به خاطر بیارم.

- هیچ وقت حرف یک زن رو قطع نکن ممکنه واقعیتی که برات تعریف می‌کنه رو تغییر بده.

+ حق با تونه ولی این طرز بیان کردن آزار دهنده‌ست.

- وقتی بچه بودی تو روستا زندگی می‌کردین، به پسرها ریکا و به دخترها کیجا می‌گفتین. از همون زمان دوست داشتیم به این اسم صدات بزیم، ریکا.

+ آره. در زبان مازنی به دخترها، کیجا و به پسرها ریکا، می‌گن. کیجا! اسم قشنگیه. هر دو تاشون اسم برند لوازم شوینده هم هستن.

سرش رو تکون داد، لباس رو بهم فشار داد و منتظر بود ساکت بشم.

- وقتی یک جن با یک انسان وارد رابطه می‌شه؛ بخشی از خاطرات زندگی گذشته‌ش از ذهنش عبور می‌کنه. ناراحت بودم که چیزی در خاطر من وجود نداره ولی الان با به یاد آوردنش دارم تاوان پس می‌دم.

+ وقتی یه زن می‌گه گذشته‌ی آدما برام مهم نیست در واقع داره ازت می‌پرسه می‌توننی با گذشته‌ی من کنار بیایی یا نه؟ گذشته و خاطرات هیچ‌وقت از ذهن یک خانم خارج نمی‌شه. شما با خاطرات تون زندگی می‌کنین و از فکر کردن به اون افسردگی می‌گیرین. برعکس مردها. معمولاً گذشته‌ی یک مرد برای یک زن اهمیتی نداره چون می‌دونه توانایی تغییرش رو داره.

- تو چطور نماینده یه تحقیق بزرگ کشوری بودی!

+ احمق‌ترین فرد رو برای احمقانه‌ترین آزمایش پیدا کردن. بهم گفتم برای رسیدن به من از خانواده‌ت دست کشیدی و پذیرفتمش. چه چیزی می‌تونه از این تیره‌تر باشه. نمی‌دونم حس واقعی ما به هم چیه فقط کنارت خوش‌حالم.

- هیچ‌وقت جذب کسی نشو که برای به دست آوردن محبتت از کسایی که بدون چشم‌داشت بهش عشق می‌ورزیدن، فاصله می‌گیره. اون هیچ رحم و مروتی نداره و یک روز تمام خوبی‌هات رو نادیده می‌گیره.

آروم و یخ زده گوشه‌ی دیوار نشسته بود. تمام صحبت‌ها، ناز خریدن‌ها و حتی ناسزاها بی‌اثر بود. زن‌ها وقتی غمگین یا افسرده می‌شن دوست دارن حرف بزنن. اگر فرد مقابل‌شون یه دختر باشه درد و دل می‌کنن ولی اگه با یه مرد طرف باشن وانمود می‌کنن که دلیل هم‌صحبتی، مشورت گرفتنه. تا فرد با احساس مهم بودن فریب بخوره و گوش شنوایی برای احساسات از هم‌گسیخته‌ی یک زن باشه. اما اون انتخاب کرده بود سکوت کنه و حرفی نزنه. هیچ درکی از شرایط موجود ندارم. بهتره کمی تنهانش بذارم. تصمیم گرفتم آشپزی کنم تا از شرایط غم‌باری که توش گرفتار شدم، آزاد بشم.

از شب قبل یک لیوان آرد برنج رو با یک لیوان شیر مخلوط کرده بودم. و ظرفش رو داخل یخچال گذاشتم تا به خوبی به خورد هم برن. الان تخم‌مرغ و زردچوبه رو به ترکیب اضافه می‌کنم و با چنگال پنج دقیقه ریز همش می‌زنم و در نهایت در روغن سرخش می‌کنم. یک شیرینی ساده و در عین حال خوشمزه‌ی شمالی. درست مثل فیلم‌ها، موسیقی‌ها، تصاویر و کتاب‌هایی که بهترین‌شون ساده بودن زندگی رو در عین زیبایی به تصویر می‌کشن.

ظرف غذا رو کنارش قرار می‌دم و با سهمیه‌ی خودم کمی دورتر کنارش می‌شینم.

- این چه جور جادوی انسانیه که می‌خوای به خوردم بدی!

+ یه طلسم باستانی قدیمی به اسم کماج. دیدی حتی بوش باعث شد زبون باز کنی.

- بوی آرد می‌ده. تا حالا ندیدم کسی با آرد دست به جادو بزنه.

+ لعنتی خیر سرت یه عمر من رو نگاه می‌کردی؛ یادت نمیداد این چیه؟

- وقتی ارتباط ذهنی مون قطع شد، گذشته‌ی تو از خاطر من مثل یه سایه در رفت و آمده و خاطرات خودم در حال برگشته.

+ نترس. هیچ جادویی به جز محبت، قلب‌ها رو به هم نزدیک نمی‌کنه. حتی خدا هم به بنده‌هاش اجازه داده انتخاب کنن که عاشقش باشن یا نه. قدرت اراده و اختیار انسان از هر نیرویی برتره.

با اکراه یه تیکه از کماج رو برداشت به دماغش نزدیک کرد. یه گاز زد و مابقیش رو گذاشت داخل ظرف. مثل این‌که از طعمش خوشش اومده بود.

فصل چهارم

سفید و پشمالو

شاد دیدن بقیه، کمک به خوب شدن یا خندیدن عزیزانت، موهبتیه که نصیب هر کسی نمی‌شه. به دست آوردن دل‌ها کار سختیه. چند روز قبل درگیر نور لامپای کنار خیابون بودم و تصمیم داشتم در تنهایی خودم غوطه‌ور بمونم. و این چیزی بود که همیشه ازش وحشت داشتم. از تنهایی خوابیدن و رانندگی در جاده‌های خلوت بیزارم. و حتی حضور در مکان بزرگ یا کوچک خالی از سکنه برام دردآور.

انسان‌ها خیلی زود به یک چیز وابسته می‌شن. اعتیاد پیدا کردن عادت همیشگی و شاید قدیمی‌ترین احساس مخرب ماست. اعتیاد به رابطه، بخشنده بودن، ترس‌ها و زندگی‌های نیم بندمون. مجموعه‌ای از این کارای تکراری، شخصیت اصلی هر فرد رو شکل می‌ده. من از تنهایی متنفرم، از بلند صحبت کردن لذت می‌برم، سیگار می‌کشم و هر زمانی که ریه‌هام از کار بیفته با آدامس نیکوتین‌دار یا چسب نیکوتین و یا با هزار روش مختلفی مشغول ترک سیگار می‌شم (احتمالا به ترک کردن هم معتادم).

ما خیلی سخت می‌تونیم از یک عادت خوب یا بد رهایی پیدا کنیم. پس تنها یک راه می‌مونه؛ هیچ‌وقت انجام‌شون ندیم. هر وقت در انجام دادن یا ندادن کاری دچار تردید می‌شم، از خودم می‌پرسم: آیا کسی از این کار دست کشیده و یا خواسته ترکش کنه؟ اما اتفاق‌های از پیش تعیین

نشده و ناگهانی، گاهی مسیر زندگی رو تغییر می‌ده و تلقین‌های ذهنی ما رو ناچار به پذیرش اشتباه می‌کنه. ضمیر ناخودآگاه تا تونسته ما رو از غم‌هامون رهایی داده تا از فروپاشی‌های ذهن جلوگیری کنه. بعد از پایان دعوا یا جروبحث با کسی، ذهن شروع به یافتن بهترین جواب‌ها برای فحش‌ها و ناسزاهای شنیده شده می‌کنه تا موجب آرامش ما بشه. از طرفی وقتی کسی از نزدیکان یا دوستان مون فوت می‌کنه ضمیر ناخودآگاه مون تلاش می‌کنه خاطرات خوب و لحظات شیرینی که با هم تجربه کردیم رو به خاطر بیاره، ما رو از افسرده بودن و غم طاققت فرسا رهایی بده و به خود واقعیمون برگردونه. این مسئله شامل ترک عادت‌ها هم می‌شه. ذهن تلاش می‌کنه تا فرد در یک حالت ثابت و پایدار بمونه و هر فرصتی برای تغییر رو یک عامل منفی و فروپاشی تلقی می‌کنه. پس تنها عاملی که می‌تونه ما رو وادار به پذیرش شرایطی جدید کنه، به دست گرفتن کنترل ذهنه. یعنی باید با نشون دادن موفقیت‌های حاصل از تغییر، بهش ثابت کنیم توانایی رسیدن به یک وضعیت پایدار رو داریم تا از دیوارهایی که مقابل شجاعت‌های ما ساخته، دست برداره. همه فکر می‌کنن این حرفا مزخرفه اما بیست و دو سال برای رسیدن به یک وضعیت ثابت صبر می‌کنن و بعد از اون سی سال در اسارت یک کارخانه یا اداره بردگی می‌کنن و با بدنی فرسوده به انتظار مرگ می‌شینن. یک کارمند هم می‌تونه تفریح کنه، نقاشی بکشه و فعالیت سیاسی داشته باشه. اما عادتش به پایداری مانع از این عمل می‌شه.

- خودت رو فریب نده. تو حتی نمی‌تونی یک دلیل برای فرار از تنهایی پیدا کنی. بی‌خود کاغذ رو حروم نکن و افکار درهم و برهمت رو به نوشتار تبدیل نکن. هر خطی که می‌نویسی هم در تأیید متن قبلی نوشته

شده، هم تا حدودی نقضش می‌کنه. کسی علاقه‌ای به خوندن افکار آشفته نداره.

+ نمی‌تونم یک دلیل منطقی برای رهایی پیدا کردن از ترس تنهاایم پیدا کنم.

- چون ترس‌ها ریشه در واقعیت و گذشته دارن. به دنبال منطق نباش. شاید اگه من وجود نداشتم و کنارت نبودم تا الان به خاطر ترست از تنهایی مرده بودی. بی‌خیال این حس و حال مزخرفت باش. کسایی که بیش‌تر سعی می‌کنن به واقعیت زندگی پی‌بیرن از روند عادی اون خارج می‌شن. یه ضرب‌المثل هست که می‌گه: کسی که بیش‌تر می‌دونه، بیش‌تر می‌مونه. یه نگاه به دانشمندا، فیلسوف‌ها و هنرمندا بندازی متوجه می‌شی که اکثرا هیچ تفاوتی با دیوونه‌ها ندارن. شاید پاسخ اصلی این باشه: هیچ جوابی وجود نداره.

+ دو دقیقه پیش ساکت بودی. یک‌دفعه سرشار از انرژی شدی!

- جادوت به دلم نشست.

+ کماج؟

- نه، توجهی که به من کردی.

کمی مکث کردم. به صورتش خیره شدم. خوش‌حالی بچه‌گانه‌ای مثل نور لامپ ازش منعکس می‌شد.

+ چی می‌شه که عجیب‌ترین رابطه‌ها هم بعد مدتی از همون الگوی ثابت پیروی می‌کنه و دو طرف مدام در حال دور و نزدیک شدن از هم قرار

می‌گیرن؟ ما حتی دو روزم نیست باهم آشنا شدیم. این اندازه از خودخواهی و زود رنجی غیر عادی.

چشمش رو چند ثانیه بست و دستاشو که از ذوق به هم گره کرده بود باز کرد.

- ما خیلی وقته به هم پیوند خوردیم. گردوخاک عادت، باعث بسته شدن مسیر تنفس مون شده. شاید به کمی هیجان نیاز داشته باشیم.

+ هیجان! دختر، هیجان‌ها بعد از مدت کوتاهی محو می‌شن. نمی‌شه به اتفاقات غیر منتظره دل خوش بود.

لباش رو به هم فشار داد و سرش رو به چپ و راست چرخوند.

- وقتی یه رابطه در حال شکل‌گیری، دو طرف به دلیل عدم شناختی که از هم دارن حس ماجراجویی شون بیدار می‌شه. رفتن‌ها و ندیدن‌ها، ملاقات‌ها و تماس‌ها و تمام اتفاقات اول آشنایی مثل یک سفر به جزیره‌ای ناشناخته می‌مونه. تمام این جزیره‌ها در نگاه اول، در نهایت زیبایی قرار دارن. درخت‌های نارگیل منحنی شکل که مثل کارت پستال‌های رنگ و لعاب‌دار ساحل رو به اشغال خودشون درآوردن و رنگ آبی کم‌رنگ اطراف جزیره که به همراه صدای چند گونه پرنده و جانور به این زیبایی اضافه می‌کنن. وقتی رابطه هنوز در مرحله‌های ابتدایی آشنایی قرار گرفته ما انقدر کوریم که به جای آتشفشان، پوشش گیاهی رو می‌بینیم و به اندازه‌ای فریب‌کاریم که به کسی اجازه‌ی ورود به زندگی‌مون از ساحل آتشفشانی و پخش تیره‌ی جزیره رو نمی‌دیم. تنها و تنها زیبایی و شریک شدن این زیبایی برای ما ارجحیت پیدا می‌کنه. وقتی به هم نزدیک شدیم

و پلی میون سرزمین هامون ایجاد شد، به مرور مارهایی رو می بینیم که باعث خاموشی صدای پرنده‌ها می‌شن. زمین لرزه‌ها رو احساس می‌کنیم و وقتی یک روز به اندازه اعتماد شکل می‌گیره که با نیمه‌ی تاریک جزیره و زندگی کسی که به هم پیوند خوردیم آشنا بشیم، ترس وجودمون رو فرامی‌گیره و این حجم از زشتی برای ما غیر قابل تحمل می‌شه و در نهایت از رابطه فرار می‌کنیم. چون واقعیت رو نادیده می‌گیریم. یک جزیره بدون آتشفشان یا ساحلی با مواد مذاب زیاد، امکان رشد و بزرگ‌تر شدن رو نداره. در زندگی هر کسی سختی‌ها و ناملایمت‌هایی وجود داره. بعضی‌ها تمام خشم، عصبانیت و نفرت‌شون رو از طریق یک ناهمواری بدقواره به شکل کوه آتشفشان خالی می‌کنن و تمام زیبایی‌های زندگی‌شون رو از دست می‌دن اما بعضی دیگه سعی دارن با ایجاد یک ساحل فرعی این حجم از ناملایمات و اندوه روان رو به آب بسپارن، خاموشش کنن و به وسعت سرزمین‌شون اضافه کنن. نباید صرفاً به یک ماجراجویی ساده اکتفا کنیم، گذر از خودت و شریک شدن زندگی آسون نیست و طبیعیه کمی باعث سلب آرامش درونی مون بشه.

ساکت بودن و گوش دادن طولانی مدت به حرفای کسی حوصله‌ی زیادی می‌خواد چون بعد از مدت کوتاهی با خواسته‌های تکراریش عذابت می‌ده. چیزی که می‌خواد کاملاً مشخصه و تمام عمر به دنبالش بوده. از جایی که نشسته بودم، بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم.

+ ما همدیگه رو کاملاً می‌شناسیم پس دلیلی برای این حرفا وجود نداره.

- نه اشتباه می‌کنی. من از گذشته، حال و اخلاقیات آگاهی دارم ولی تو هیچ شناختی از من نداری.

+ چه اهمیتی داره گذشته‌ت به چه شکلی بوده. از تصورات بی‌خودی دست بردار.

- مثل بچه‌ها حرف می‌زنی. گذشته‌ی هر آدمی مهمه. وقتی کسی قهرمان می‌شه تنها به روی سکویی از جنس فلز نایستاده. موفقیتش حاصل سال‌های زیادی از عمرشه که تو باشگاه صرف کرده. وقتی کسی دست به دزدی می‌زنه در تلاش از زندگی نکبت‌بار خودش فرار کنه و ذره‌ای به آرامش برسه. حتی کودکان کار اسیر زندگی نکبت‌بار و سراسر رنج خانواده‌هاشون هستن. همیشه گذشته به دنبال ماست. چطور انتظار داری ناراحت نباشم. با دروغ فرییم نده.

هیچ راه‌حلی به ذهنم نمی‌رسه. صحبتاش برای آروم شدن دل خودش نبود. حقیقت تلخ درونشو ابراز می‌کرد.

+ برای ازدواج یا رسیدن به دوستی‌های کوتاه با دخترهای زیادی قرار گذاشتم و وقتی دو طرف میز قرار می‌گرفتیم، سعی می‌کردم بخندونمش. ولی اولش یه سوال می‌پرسیدم تا راحت‌تر حرف بزیم.

- کدوم سوال؟

+ اول تو دروغ می‌گی یا من؟

- پرسیدنش مهم نبود. در نهایت هر دو تاتون واقعیت رو مخفی می‌کردین.

+ برای ایجاد صداقت نبود. تنها می‌خواستم راحت‌تر حرف بزنه. صبر کن بذار یه بار دیگه انجامش بدیم.

از اتاق بلند شدیم و روی صندلی میز ناهارخوری نشستیم. نیازی به کم کردن نور یا خاموش کردن چراغ نبود. محیط به اندازه‌ی کافی میون سایه روشن‌ها گرفتار بود. با یه نیش خند شروع کردم:

+ اول تو شروع می‌کنی یا من؟

- چه چیزی رو باید شروع کنم؟

+ دروغ گفتن رو.

- در زندگی قبلیم شکارچی انسان بودم.

+ چه خوب که انسان نیستم تا قصد جونم رو کنی!

انتظار داشت چاقوی روی میز رو توی دستام بگیرم، از صندلی بلند شم و چند قدم به عقب بردارم. ولی با جوابی که دادم تمام معادلات و ریشه‌های بافته شده‌ی ذهنش از هم باز شد. تمام واکنش‌های از پیش تعیین شده‌ش بی‌فایده و بدون استفاده در پشت صورتش با هم ترکیب شده بودن. و با یک چهره‌ی درهم تنیده مواجه شدم.

- یعنی چی تو انسان نیستی! نمی‌خوام تکرارش کنم ولی من دیدمت. بچگی، زمین خوردنت، ریش‌دار شدنت و هر زهرماری که برات اتفاق افتاده. نکنه مثل تمام قرارهایی که داشتی، داری بهم دروغ می‌گی؟ تو خوب بلدی واقعیت رو مخفی کنی.

چه خوبه اتصال ذهنی‌مون برقرار نیست. وگرنه متوجه آرامش وجودی من در بیان صداقت می‌شدی و قبول یک‌باره‌ی واقعیت برات دشوار جلوه می‌کرد.

+ تو یک جنی و خیلی خوب از واقعیت، جادو و جادوی پشت واقعیت اطلاع داری. یادت رفته زمانی که جنا عاشق انسان می‌شن، جنسیت‌شون دزدیده می‌شه و توانایی هم‌خوابگی رو ندارن. برات سوال ایجاد نشده چطور چند شبه کنار هم می‌خوابیم بدون این‌که اتفاق خاصی بیفته؟ سوختن در آتیش گناه کم‌ترین کفاره‌ی عشق یک انسان و جنه.

بدون گفتن کلمه‌ای با حالت اندوهگین به میز خیره موند. با انگشت‌های دستش شروع به خراش دادن میز کرد. آه عمیقی کشید و به آرامی چشماش رو بست.

- لطفا برای یک‌بار هم شده، دست از وراجی بردار و حقیقت رو بگو. تو دقیقا چی هستی؟

+ من یک دیو هستم.

- حروم‌زاده‌ی دروغ‌گو! دیوها سفید، پشمالو و مهربون هستن. تو هیچ شباهتی به اون موجود دوست‌داشتنی نداری.

مثل بازپرسی که گناه متهم رو اثبات کرده خوشحال بود. دوست نداشت حرفام رو باور کنه. پس تمام تقلاهای من بیهوده بود.

+ ای کاش آدم بودم تا نیازی به این‌همه ناراحتی نباشه. اجازه بده یک سوال ازت بپرسم، چندتا انسان دیدی به خدا باور داشته باشن؟

- تو از محققین کشور و اعضای قابل اعتماد نزدیک به حکومت بودی. پس حتما به یک نسخه از کتاب‌های آسمانی دسترسی داشتی.

+ تنها یک کتاب و یک نسخه ازش در معبد اصلی باقی مونده. نسل بشر بدون مطالعه‌ی کتاب‌های آئینی و صرفاً براساس وراثت، دینی رو قبول و تا پای جان با نهایت تعصب ازش دفاع می‌کنه. یک حماقت موروثی که به آلوده‌ترین رسوم جامعه تبدیل شده.

از حرفام کلافه شد. چاقوی روی میز رو برداشت، ایستاد و چند قدم به عقب رفت.

- دیوها سفید، پشمالو و دوست داشتنی هستن. تو هیچ شباهتی به اون موجود دوست داشتنی نداری.

+ این همون ساحل مواد مذاب در زندگی منه. چقدر کم طاقتی. دیر یا زود با این حقیقت مواجه می‌شدی. آره دیوها سفید، پشمالو و دوست داشتنی هستن. خودم تکرارش کردم تا دوباره به زبون نیاریش. اما چه کسی تا حالا یک دیو رو از نزدیک دیده؟ تمام ویژگی‌هایی که اجدادتون در نقاشی‌ها و نبردها از ما کشیدن افسانه‌ست. داستان‌هایی که زیر پتوهای گرم تعریف می‌کردن تا خواب‌تون ببره، خیالاته و در واقعیت وجود نداره. فقط موجب سرگرمیه همین و بس. ما نه سفیدیم، نه پشمالو و نه دوست داشتنی.

- می‌بینی، دوباره و دوباره داری دروغ می‌گی. حافظه‌م سر جاشه، شما تو شهر ما حضور داشتین.

+ آخرین‌بار که بدنمون پر مو بود، حداقل مربوط به ده هزار سال قبله. اون چاقو رو بذار کنار تا بهت بگم چه بلایی سر ما اومده. نمی‌تونم بهت آسیبی بزوم؛ بهتره اون چاقو رو بذاری کنار.

- حیف که مجبورم به حرفات گوش بدم و اعتماد کنم.

فصل پنجم

سرزمین‌های شمالی

ده هزار سال قبل، تمام ملیت‌های به اصطلاح متمدن، برای قدرت، ثروت، توهم برتری عقیده، اختلاف در نحوه‌ی پرستش یک خدا و هزار دلیل احمقانه‌ی دیگه‌ای درگیر جنگ شدن. بچه‌ها از گرسنگی نای فریاد زدن نداشتن. به هر زن یا حتی مردی تعرض می‌شد. کتاب‌ها سوزونده و دانشمندا گردن زده می‌شدن. اجساد رها شده در گورهای دسته جمعی سرباز، هر روز باعث ایجاد یک مریضی جدید می‌شدن. زمان زیادی طول نکشید تا جمعیت هر کشوری به نصف کاهش پیدا کنه و دولت‌ها مجبور شدن برای ساختن سلاح‌های بیش‌تر، کشتار بیش‌تر و ایجاد یک لجن‌زار بی‌انتهای، تمام اسیران رو به کار اجباری و بردگی وادار کنن. یک زندانی سه انتخاب داشت: پوسیدن در زندان با غذای کم، کار اجباری به عنوان برده و مرگ. برده‌ها اجازه داشتن با هم ازدواج کنن تا برده‌های بیش‌تری برای حکومت‌ها فراهم کنن. سال‌های زیادی گذشت. پادشاه‌ها و رئیس‌جمهورهای منتخب، یکی بعد از دیگری عوض شدن. جنگ و کشتاری که هیچ‌کس دلیل شروعش رو به یاد نداشت؛ با یک قرارداد صلح به اتمام رسید. اما هیچ کشوری حاضر به پذیرش برده‌های ضعیف، بی‌ملاحظه و کسانی که از هر گونه علمی محروم بودن، نبود. دیوارکشی‌ها و طبقه‌بندی اجتماعی جدیدی ایجاد شد. برده‌ها در ازای دریافت حقوق کم، حاضر به نوکری شدن و دسته‌ی کمی از اون‌ها که هیچ‌وقت حتی با شلاق حاضر به پذیرش ظلم نبودن؛ پذیرفتن تبعید بشن به سرزمین‌های شمالی، پادشاهی دیوهای سفید.

این اتفاق، عجیب و غیرقابل باور بود. دیوها، جن‌ها و انسان‌ها همیشه در سرزمین‌های جداگانه‌ای زندگی می‌کردن تا تفاوت‌های فرهنگی و ساختارهای بدنی‌شون باعث برتر جلوه دادن یکی بر دیگری و از بین رفتن آداب و رسوم هر کدام از گونه‌های هوشمند نشه. آداب و رسوم چیزی نیست به جز مجموعه‌ی تفکرات و کارهایی که یک ملت دائماً در حال تکرار اونه. آداب انسان‌ها از شاد بودن، محبت کردن، پیشرفت، صلح، ازدواج و منتقل کردن تمام این خوبی‌ها به آیندگان، تبدیل شد به جنگ، غم، بردگی و انتقال ظلم به نسل‌های بعدی. تا جایی که حتی خداوند از پیامبرهایی که برای هدایت انسان‌ها می‌فرستاد، برده‌ها رو به صبر دعوت می‌کرد. وگرنه امکان قبول کردن دین الهی توسط مردم وجود نداشت. فرهنگ یک ملت بر هر اراده‌ای برتری داره و برای حفظ و پایداری خودش دست به هر کار درست و نادرستی می‌زنه.

سرزمین شمالی یکی از هفت پادشاهی دیوها و کوچیک‌ترین اون‌ها بود. پذیرفتن چنین مردمانی با چنین تفکری که ارزش‌های اصلی آفرینش رو به فراموشی سپرده بودن، کاری سخت و غیرباور بود. چون یک نگاه ساده به نقاط مرزی کافیه تا درک کنیم که مردم نزدیک به هم شباهت رفتاری بی‌اندازه‌ای دارن. حالا مرزبندی‌ای وجود نداشت پس وسعت این تأثیرپذیری افزایش پیدا می‌کرد. فرستادن ارتش و کشتن در راه و رسم ما جایی نداره پس تصمیم بر این شد دروازه‌ی شهرها بسته شده و سربازها به هر روستا و حتی خونه‌ای دورافتاده فرستاده بشن تا انسان‌ها از تصمیم برای ورود به قلمرو ما پشیمون بشن. اما درد و رنجی که تحمل کردن بیش‌تر از اونی بود که جاسوسان به ما اطلاع دادن. برده‌ها برای تحمل سختی‌های اردوگاه کار اجباری، باورهای جدیدی رو به وجود

آورده بودن. وقتی شکمی از گرسنگی به درد و پیچ و تاب خوردن ختم می‌شد معنی ساده‌ای داشت: خدا در حال قلقلک دادنه و چون قدرت دستانش بی‌نهایت زیاده، در ما درد ایجاد می‌شه و فریادهایی که ناشی از درد به زبون میاریم نشانه‌ی قدردانی و سپاس ماست. چون خدا دوست‌مون داره و کسی رو که دوست داره بیش‌تر عذاب می‌ده. اگر روزی سقفی بالای سر نداشتیم تا از بارون و سرما درامان باشیم، خواست خدا بوده چون از شاد نبودن ما ناراحت شده و به گریه افتاده و مجبورمون کرده با لرزیدن برقصیم.

کیجا دستاشو به هم قلاب کرد و پشت سرش قرار داد. چون متوجه شده بود که من قرار نیست از حرف زدن دست بردارم.

خرافات و سختی‌های زندگی اگر دلایل الهی پیدا کنن و نتیجه‌ی جبر شمرده بشن هیچ‌وقت حاکمان قدرت مورد بازجویی قرار نمی‌گیرن. بدبختی و بیچارگی نسل بشر برای نسبت دادن هر پدیده‌ای به خداست. به بچه‌ی پنج ساله تجاوز می‌شه، مردی به زنش سیلی می‌زنه، پدری به خاطر کشیدن مواد بچه‌ش رو می‌کشه و حاکمی چشمش رو روی فقر و گرسنگی ملتش می‌بنده. اگر این‌ها خواست خدا باشه، چنین خدایی لیاقت پرستیده شدن رو نداره. خداوند نمی‌تونه چیزی به جز درخشش تمام خوبی‌هایی که در این دنیا وجود داره باشه. نباید ظلم‌های انسانی با عدالت و خواست خداوند مقایسه بشه. رفتار ما روی طبیعت اثر گذاره. هر بدی و زشتی‌ای از خودمون نشون می‌دیم نه تنها قلب ما رو آلوده می‌کنه بلکه باعث تیره شدن تمامی موجودات زنده و بی‌جان اطراف مون می‌شه

و به دنبالش رفتار خوب ما توانایی جلوگیری از رخ دادن اتفاقات ناگوار رو داره.

ما از همه‌ی این‌ها آگاهی داشتیم پس تصمیم گرفتیم به انسان‌ها شانس‌ی دوباره بدیم. تا با خرافات و اعمال ناپسند دلیلی برای شروع بی‌نظمی در محیط اطراف ما نباشن. به انسان‌ها اجازه دادیم به شهرها وارد بشن در عوض اجازه‌ی ملاقات با فرزندان رها شده و حمل سلاح و تشکیل ارتش ازشون سلب شد و وظیفه‌ی محافظت از کشور به ما محول شد. اون‌ها متعهد شدن به زبان ما صحبت کنن، مدرسه برن و با خدای واقعی آشنا بشن. خدای ما و پروردگار فراموش شده‌ی خودشون. همه‌چیز به خوبی در حال پیشروی بود. بعد از گذشت چند سال، روحیه‌ی بردگی به سمت قسمت‌های فراموش شده‌ی مغز در حرکت بود و کسی از آزادی خودش ناله‌ای و فریادی به زبون نمی‌آورد. اما هیچ پیمانی نمی‌تونه تا ابد پابرجا بمونه. دل‌تنگی و دور بودن از فرزند برای بیش‌تر مادرها عذاب‌آور و غیرممکنه. پس مجبور بودن به شکل مخفیانه، به دیدن فرزندان‌شون برن. حیف و صد حیف که فراموشی پرده‌ی ضخیمی برروی خاطرات ما نیست؛ و واقعیت مخفی شده هر لحظه و به شکل‌های مختلف می‌تونه خودش رو آشکار کنه. درست بود که مادرها به دیدار فرزندان می‌رفتن تا مقداری از درد، رنج و اندوه دوری کم کنن ولی با دیدن شرایط ناگوار فرزندان‌شون دوباره با حالت اندوهگین به شهرهای ما برمی‌گشتن. غم، اندوه، افسردگی و تمام احساسات تیره‌ی زندگی به مراتب مسری‌تر و خطرناک‌تر از مریضی‌هایی مثل طاعون، جذام، سرطان و هر زهرمار دیگه‌ای بر جان و زیبایی وجودی تأثیر می‌ذاره. آلوده شدن یک نفر باعث مبتلا شدن تمام اعضای خانواده و مبتلا شدن یک خانواده موجب بیماری

تمام جامعه و بیماری تمام جامعه دلیلی بر تأثیرپذیری و آلوده شدن محیط اطراف و در نهایت نابودی تمام حیات می‌شود. پس بهترین راه، جلوگیری از انتشار این بیماری و خطرات ناشی از اونه. جدا کردن اجباری فرد از خانواده باعث ناامیدی خانواده از جامعه و به تبع اون تکرار تمام اتفاقات ذکر شده می‌شود. پس تصمیم بر این شد اجازه بدیم مادرها از فرزندان شون دور نباشن و بتونن در کنارهم زندگی کنن. این بار با توجه به تعالیمی که از قبل داده شده بود وظیفه‌ی تربیت، رشد و محافظت از فرزندان جدید در شهری جداگانه به انسان‌ها داده شد. طولی نکشید که برای مبادله‌ی کالا با سایر انسان‌های دنیا از ما درخواست کردن. و ما هم به خاطر رسیدن به پول و ثروت بیش‌تر در این تجارت سهیم شدیم. رفته رفته انسان‌های بیش‌تری برای تجارت به سرزمین ما وارد می‌شدن و به دنبال اون زمین‌های بیش‌تری رو طلب می‌کردن. دیوها که تن‌پرور شده بودن از هیچ تلاشی برای فروش ملک و هویت خودشون دریغ نمی‌کردن. کم‌تر از دو دهه جمعیت انسان‌ها از ما بیش‌تر شد. فرهنگ انسانی به شیوه‌ی زندگی غالب موجودات تبدیل شد و فقط یک سایه از تمدن قدیمی دیوها باقی مونده بود. فرزندان تازه متولد شده در زمان رسیدن به سن بلوغ، تمام موهای تن‌شون رو می‌تراشیدن و سعی می‌کردن انسان به نظر بیان تا راحت‌تر به خدمت‌گزاری مشغول بشن. بیش‌تر به زهنگ‌های آبی شباهت داشتیم که یک شبه تصمیم می‌گیرن با لذت رسیدن به ساحل شنی و چشیدن سرخوشی چند ثانیه‌ای با شن‌ها، دست به خودکشی بزنن. غرور، بی‌عقلی، خودخواهی، حماقت، نفع‌طلبی و بی‌غیرت بودن نسبت به آب، خاک، محیط زندگی، نعمت‌های خدا و بخشش‌های طبیعت، باعث شد در خانه‌هامون غریبه باشیم.

وقتی که پادشاه یک کشور، ریش سفیدان و منتخب‌های ملت در برابر پول، سر تعظیم فرود میارن، هیچ انتظاری از نسل بعدی نمی‌شه داشت. ای کاش سیاهی کار به همین جا ختم می‌شد. وقتی قومی بر دیگری احساس برتری پیدا کنه، رذائل اخلاقی و شیطانی خفته در وجودش شعله‌ور می‌شه. صدای بی‌جانیش به فریاد تبدیل می‌شه. خواهش‌ها و درخواست‌ها رنگ دشنام و ناسزا می‌گیرن. احترام جاش رو به تحقیر می‌ده و طولی نمی‌کشه که جامعه‌ی کوچیک‌تر تنها برای بقای خودش از اعتراض کردن دست برمی‌داره. سکوت می‌کنه. دشنام‌ها رو می‌پذیره و برای لقمه نانی، سر تعظیم فرود میاره. این سرنوشت قومیه که هیچ ترحمی به خودش نداشته. پس نباید انتظار داشته باشه مورد رحم و لطف قرار بگیره. زمین مثل ناموس هر فرد می‌مونه و آبرو ربطی به زن یا مرد نداره. کسی که برای خوشی‌های زودگذر دست به فروش آبرو، هویت و حیثیت خودش می‌زنه فرقی با خوک‌های متعفن نداره. بی‌پولی، فقر و حتی بیماری نمی‌تونه دلیل خوب و قانع‌کننده‌ای برای خودفروشی باشه. مردن با دلی خوش و قلب پاک، هزاران مرتبه لذت‌بخش‌تر از زندگی توأم با تحقیره. ثروتمندان یک ملت وظیفه دارن که به مردم هم‌خون و تهی‌دست کمک کنن تا این افراد مجبور به فروش خانه‌های خودشون نباشن. اگر غیر از این باشه، همین آدم‌های کمی مرفه‌تر بعد از گذشت مدت کوتاهی خودشون رو اسیر غریبه‌های عصیان‌گر می‌بینن. حیف که همین افراد به اصطلاح مرفه و با فکر جامعه برای رسیدن به پول و قدرت بیش‌تر در امر فروش املاک دخالت می‌کنن. و سر آخر مجبور می‌شن با فروختن خونه‌ی خودشون تمام سرزمین مادری رو تسلیم کنن.

کیجا از سر خستگی یه آه عمیقی کشید. در واقع بهم هشدار داد هرچه زودتر داستانمو تموم کنم تا از سر درد به خودش نییچه.

سخت‌ترین بخش زندگی، در محیطیه که آدم‌هاش وجود ندارن و خاطراتش زنده‌ن. به پارکی می‌ری که یک زمانی با پدر یا مادرت در اون بازی می‌کردی. از کنار مدرسه‌ای عبور می‌کنی که تمام کودکیت رو در اون گذروندی. به محل‌هایی می‌ری که یک زمانی با دوستانت در اون اوقات خوشی رو داشتی. زمان می‌گذره، تو بزرگ می‌شی، پدر، مادر و دوستان و عزیزانت رو از دست می‌دی، با فرزندت دوباره به اون پارک می‌ری و می‌دونی تمامی این اتفاقات برای اون به مرور زمان رخ می‌ده. حالا زندگی در روستایی رو تصور کن که تمام آدم‌هاش جاشون رو با کس دیگه‌ای عوض کردن و تو خودت رو میون غریبه‌ها اسیر شده و تنها احساس می‌کنی.

ذات قدرت می‌طلبه تمامیت‌خواه باشه و با هر عنصری که موجب تضعیف توانش و تهدیدی برا بقای خودش باشه، مقابله کنه. ما دقیقا به همون تهدید بدل شده بودیم. دیوهای رانده شده، دور انداخته شده، بی‌هویت و عصبانی. نزاع‌های کوچک بین انسان‌ها و دیوها به درگیری‌های دسته‌جمعی و دعواها به جنگ‌های پراکنده تبدیل شدن. روزی نبود که یک دیو، انسانی و یک انسان، دیوی رو از زندگی دور نکنه. پدرها بی‌فرزند، مادرها سوگوار و فرزندان یتیم همه‌جا حضور داشتن. نبردی بی‌فایده برای به دست آوردن شرافت از دست رفته!

بعد از گذشت بیست‌سال از نبرد و تحلیل رفتن نیروها، انسان‌ها دیواری حفاظتی بین خودشون و ما ساختن. در میان دیوارهایی که خشت

خشتش از ذرات تجزیه شده‌ی اجدادمون تشکیل شده بود محصور شدیم. عده‌ای تصمیم به ماندن و ادامه‌ی جنگ گرفتن و مابقی که جنگ رو تمام شده و باخت رو قطعی می‌دونستن مجبور به ترک سرزمین مادری شدن. نه‌تنها انسان‌ها مایل به پذیرش ما نبودن حتی سایر دیوها از قبول ما سر باز می‌کردن. کاروان‌ها، پناه‌جوها مورد حمله و غارت قرار می‌گرفتن و در نهایت کشته می‌شدن یا اگر به قتل نمی‌رسیدن در اثر گرسنگی می‌مردن. عده‌ی کمی نزدیک به تنها صد نفر زنده مونده بودیم و فقط یک راه برای بقا باقی مونده بود؛ زندگی در قالب جاسوسان و فراموشی همیشگی زندگی قبلی. این سبک زندگی نیاز به قربانی گرفتن داشت و بچه‌های تازه به دنیا اومده قربانی ما می‌شدن. اما هیچ‌وقت راه پیشینیان رو در پیش نگرفتیم و هیچ بچه‌ای رو نکشتیم. بچه‌ی یک ساله رو از گهواره خارج و به یتیم‌خانه منتقل می‌کردیم و با خوابیدن در گهواره‌ی بچه، فرصت زندگی دوباره و داشتن یک خانواده‌ی جدید بهمون هدیه داده می‌شد. به عنوان یک انسان از نو متولد می‌شدیم، حرف زدن یاد می‌گرفتیم، به مدرسه می‌رفتیم و در مدت ده سال تمام خاطرات گذشته رو به یاد می‌آوردیم. از طرفی بعد از مرگ و هر زمان که به خاک برمی‌گشتیم تنها چهار روز بعد در شکل گذشته از گور بلند شده و به‌دنبال یک زندگی جدید حرکت می‌کردیم. تولد، زندگی، مرگ. عشق، نفرت، دوری. فرزند، دوستی، خانواده. حلقه‌های بی‌انتهایی که در اون به اسارت افتادیم. یا شاید یک نفرین دائمی برای پرداخت بهای گناهانمون.

سکوت کردن همیشه به معنای غم فراوان نیست؛ گاهی می‌ترسی با پرسیدن سوالات بیشتر به جواب حقیقی برسی و واقعیت باعث آزرده‌گی خاطرت بشه. پس در نهایت، انتخاب می‌کنی یه گوشه بشینی، به دیوار

خیره باشی و با مطرح کردن بحث جدید از شنیدن کلمات تهوع آور دور بمونی. اما فرار کردن، دور شدن، پشت پا زدن و نادیده گرفتن گذشته‌ی هر فرد یا پدیده‌ای چه در شکل انسانی و یا طبیعی اون مانعی برای رسیدن به درک متقابل از یک رابطه می‌شه. رابطه، تنها محدود به یک فرد با فرد دیگر یا یک فرد با مجموعه‌ای از هم‌نوعانش نمی‌شه و شامل تمام برخوردهای طبیعی مثل: انسان با طبیعت، انسان با ماشین، ماشین با طبیعت، علم با موجودات و حتی یک حیوان با سایر حیوانات دیگه می‌شه. تا نپذیریم و قبول نکنیم گذشته‌ی هر پدیده از اهمیت برخورداره در توانایی ارتباط گرفتن با دنیای اطرافمون دچار نقص هستیم. تمام تاریخ بشر، ترس‌ها، دوستی‌ها و رابطه‌ها براساس این شناخت شکل گرفته. مثلا: حیوانات درنده به انسان‌ها حمله می‌کنن. گونه‌های مختلف از یک نوع جان‌دار به خاطر رنگ پوست، چشم، زبان و هر موضوع مسخره‌ی دیگه‌ای به هم توهین می‌کنن. گربه‌ها از سگ‌ها، موش‌ها از گربه‌ها و انسان از طاعون موش‌ها می‌ترسن. حیف که ما فریب‌کاریم و دائم در حال قبول نکردن ویژگی‌های خودمون به سر می‌بریم. ته ذهن‌مون کپی‌های مختلفی از رفتارها و واقعیت‌های ساختگی مخفی کردیم و هر زمان که نیاز بود نوع رفتارمون رو مناسب با بهتر دیده شدن تغییر می‌دیم تا حدی که نسخه‌ی واقعی خودمون رو به یاد نمی‌اریم. اخلاق ناپسند هر موجود به اندازه‌ی ویژگی‌های مثبت و پسندیده‌ی اون مهمه. بلند حرف می‌زنم. زود عصبانی می‌شم. از جنبش‌های اجتماعی بیزارم چون بعد از گذشت مدتی رنگ و بوی سیاسی می‌گیرن و علیه جامعه دچار طغیان می‌شن. حالم از تحصیل به هم می‌خوره. از شکست شاخه‌ی درخت‌ها لذت می‌برم. تا بوی تعفن نگیرم به حموم نمی‌رم و

هزار و یک مشکل دیگه. حالا اگه برای شروع یک رابطه دست به فریب کاری بزنم و به دروغ متوصل بشم، طبیعیه. بعد از گذشت زمان کمی، اخلاق بد و ناپسندم خودش رو نشون می‌ده و نتیجه‌ی رابطه: جدایی. اما اگر صادق باشم، بدون شک از این مخفی کاری آزاردهنده خلاص می‌شم.

کیجا نه تنها با گذشته‌ی خودش مشکل داشته. دچار درد بزرگ‌تری شده پذیرفتن زشتی‌ها و تکرار اشتباهات من. برایش غیرقابل قبوله پسر کوچیکی که یک عمر مراقبش بوده یه دزد پست فطرته. کسیه که زندگی‌های زیادی رو دزدیده و برای شیرین شدن کام خودش از هیچ کاری دریغ نکرده. ساکت، بی حرکت و بدون پرسیدن هیچ سوالی، از قبول واقعیت ناامید شده بود. حرف زدن بی‌فایده بود. وقتی یک نفر تصمیم می‌گیره کلمه‌ای بر زبون نیاره، بهتره بحث خاتمه پیدا کنه تا از رنجش بیش‌تر جلوگیری بشه.

دسته‌ی صندلی رو گرفتم، از جام بلند شدم و با پوشیدن کاپشن سنگینم به سمت بالکن رفتم. اما سیگاری روشن نکردم تا با خیال دود کردنش به خودم تلقین کنم آرام شدم! نه عصبانی هستم و نه غمگین. بیش‌تر می‌ترسم دوباره کسی رو از دست بدم و مجبور باشم با یک خاطره‌ی نصف و نیمه کنار بیام.

- خسته نمی‌شی از این همه ترس‌های تکراری؟

صدای گربه بود. از میله‌های زنگ زده‌ی ساختمون کناری خودش رو به کنارم رسونده بود.

- اگه به من می‌گفتی انسان نیستی زودتر به جای میومیو کردن باهات حرف می‌زدم تا از تنهایی در بیای. اون دختر رو ولش کن. کمی ناراحت می‌شه، گریه می‌کنه و سر آخر باهات کنار میاد.

+ همیشه از گریه‌ها بدم میومده. یه مشت موجود حسود که به جز میومیو کردن برای گرفتن غذا چیزی بلد نیستن.

- اگه بهم اجازه بدی تو خونهت بمونم منم می‌رم با اون جن صحبت می‌کنم. هر چی نباشه یه نسب فامیلی دوری داریم.

با یه لگد پرتش کردم پایین. مفت خور احمق. صدای جیغش باعث شد پرنده‌ها از روی دیوار به پرواز در بیان. زن همسایه روبه‌روی برای فرار از نحسی صدای گریه اومد دم پنجره و چندبار پشت سرهم گفت: پیشته. امان از آدمای خرافاتی.

اومد کنارم، دستاش رو گذاشت روی در و به پرنده‌ها خیره شد.

- منم از گریه‌ها بدم میاد. فقط به فکر وراجی هستن. یه مشت ظاهرنمای عوضی.

+ چه زود روزی سکوت شکستی! فکر می‌کردم حداقل تا فردا با من حرفی نداشته باشی.

- ما هر دو شکارچی انسان‌ها هستیم. من برای گوشت و پوست، تو برای به دست آوردن یک خانواده. زنده موندن برای مدت طولانی بدون بها نمی‌شه.

+ عمر طولانی یک نفرینه. زندگی بدون مرگ هیچ مفهومی ندارد، هیچ کس آخرین دیوی که به خاطر کهولت سن از این دنیا رفت رو به یاد ندارد.

- یعنی چی؟ تو داستانا بهش اشاره‌ای نشده؟

+ دیوها به مرگ طبیعی نمی‌مردن. یا مریضی از پا درشون می‌آورد و یا با خودکشی به زندگی‌شون پایان می‌دادن. تا بهش معنا و مفهوم ببخشن. اوایل، این امر پسندیده‌ای نبود اما کم کم با گذشت زمان، به یک رسم تبدیل شد و هر دیوی که به سن هزار سالگی می‌رسید با برگزاری یک جشن با شکوه به زندگیش پایان می‌داد. و بعد مرگ تبدیل به یک درخت می‌شد؛ به خاطر همین به دیوها لقب نگهبان جنگل رو دادن.

- خیلی خوبه بدونی تا چه سنی زنده هستی. این طوری دیگه به انتظار مرگ نمی‌شیننی و ازش فراری نمی‌شی.

+ نه. اشتباه می‌کنی. خودکشی دخالت تو کار طبیعته. این زندگی به یک دلیلی به ما هدیه داده شده پس نباید ازش دست بکشیم حتی اگه هزاران سال رنج رو تحمل کنیم. به همین علت خیلی از دیوها به مخالفت پرداختن و زمانی که هزار سال اول زندگیشون رو به اتمام بود دست به فرار می‌زدن.

- پس جشنی که برگزار می‌شد، همیشه با شادی همراه نبود.

+ مردن تنها زمانی شادی بخشه که هیچ عزیزی دل تنگت نباشه؛ در غیر این صورت، همیشه پر از رنج، درد، اندوه و اشکه.

- این چه جشنیه که یک طرفش اشک و اندوه، و در طرف دیگرش شادی و خوش حالیه!

+ جشن زندگی. اسمی که نیاکان ما روی این مراسم گذاشتن. و با یک ترفند موفق شدن از فراری شدن دیوهای سالخورده مخالف جلوگیری کنن. اگه یک مسئله به یک فرهنگ و رسم تبدیل بشه و کم کم با خرافات دینی ترکیبش کنن، اجرا کردنش جنبه‌ی الهی پیدا می‌کنه و عدم اجرائش به معنای جنگ با خدا و نشونه‌ای شوم تلقی می‌شه.

- می‌خوام برام تعریف کنی تا زمان کمی تندتر بگذره.

+ در سال هزارم زندگی به هر دیو، از طرف کشیش‌های معبد و کاهن اصلی که خودشون بیش‌تر از ده هزار سال عمر داشتن، نامه‌ای می‌رسید.

زندگی زیباست و مرگ زیباتر. خداوند روزی تو را پادشاه می‌کند و روزی دیگر فقیر. پس به شادمانی آخرین روز حکمرانیت جشنی برپا خواهد شد. همه لباس سیاه بر تن می‌کنیم تا در عزا باشیم و تو سفید می‌پوشی تا شکرگزار بمانی. باشد که به درختی تنومند تبدیل شوی که سایه‌ی آن هزار کودک را در خود جای دهد. هزار لبخند را ببیند و هزار بوسه را بچشد. آرامشی ابدی در انتظار توست.

با همین چند خط کوتاه و تحریف شده، عمر یک دیو به اتمام می‌رسید. اون یک سال آخر عمرش رو صرف تهیه دیدن نیازهای جشن می‌کنه. دست‌کم ده شیرینی‌پز، بیست آشپز، سی گل‌فروش و در مجموع صد نفر برای مهیا کردن مراسم نیاز بود. هر ماه در هر محله یک مراسم برگزار می‌شد. شیرینی‌ها چیده، میوه‌ها پخش شده و همه حتی فردی که روز

مرگش بود، شروع به پای کوبی می‌کردن. چون چاره‌ای غیر این نداشتن. تنها یک قطره اشک از هر خانواده‌ای کافی بود تا نشانه‌ای برای عدم نارضایتی از جشن به شمار بیاد و فرد مابقی عمرش رو در تبعید به سر بیره. دوری از خانواده به مراتب از خودکشی دردآورتره. وقتی که شب به انتهای خودش نزدیک باشه قرص ماه هم‌زمان با خورشید در آسمان نمایان می‌شه. همه وانمود می‌کنن که به خواب رفتن و دیو سپیدپوش داخل تابوت دراز می‌کشه. کاهن بزرگ به تابوت نزدیک شده و دستور می‌ده درخت سپیداری در کنار تابوت کاشته بشه. بعد، از تمامی افراد حاضر در جشن خواسته می‌شه به تابوت بوسه بزنن. دو روز بعد، دیو هزار ساله چوب‌های روی سرش رو کنار می‌زنه و از قبر خارج می‌شه. بدون این‌که از گذشته و خانواده‌ش چیزی به یاد بیاره! و کسی که خانواده‌ای نداشته باشه، فرقی با یک مرده نداره. پس مجبور می‌شه به سرزمین دورتری بره تا برای خودش وابستگی‌های جدیدی پیدا کنه. تنها راه نجات دیوها از افسردگی، یک‌نواختی و ملالت‌باری زندگی طولانی!

- پس تبعید و مردن تو داستان‌ت به خاطر چی بود؟

+ کمی داستان زیباتر شه. کسایی که حاضر به ترک خانواده نبودن، تنها راه‌حل، استفاده از زور بود. بدون جشن و تشریفات، حافظه‌شون پاک می‌شد.

- این کار اشتباهه. دلیلی نداره یک نفر بخواد از کسانی که دوستش دارن، دست بکشه. هر چی سن بیش‌تر می‌شه، عشق و علاقه بیش‌تر می‌شه.

+ پایبندی سفت و سخت به عقاید گذشتگان اصلی‌ترین عامل عقب‌موندگی آدم‌هاست.

- چرا یک‌بار می‌گی آدم‌ها و یک‌بار می‌گی دیوها؟

+ دیگه برام تشخیص زندگی گذشته و حال غیرممکن شده. یک لحظه آدمم و چند دقیقه بعد دیو.

فصل شیشم

شکوفه‌های پرتقال

صدای لاستیک ماشین به گوشم رسید. به پایین خیره شدیم. مأمورای دیوانه خونه با لباس‌های شخصی، جلو ساختمون ایستاده بودن. به راحتی رفتن داخل ساختمون. بعد از چند دقیقه، صدای ناله و فریاد بلند شد.

- صدای اون زن نیست؟

+ آره، به چند نفر زنگ زدم تا بیان ببرنش. این زن ما رو لو داد.

- چطور ممکنه! یعنی به همین راحتی با چندتا تماس می‌شه به زندگی یک نفر پایان داد!

+ باورت نمی‌شه آدمای پست فطرت برای چه مقدار کمی پول حاضرین حتی دست به قتل بزنن. منم فقط یه فیلم ازش گرفته بودم که مشغول لگد زدن به سگ‌ها بود.

- می‌خوام باهات کنار بیام ولی تو هر لحظه یه چیز جدید رو می‌کنی که باعث سرخوردگی ما می‌شه. فکر کنم بودن با تو در این خونه یه اشتباه بزرگه.

+ صبر کن. وقتی فیلم رو برای دوستانم فرستادم، جا خوردن. نه به خاطر لو دادن اون زن.

- پس دلیل شون چی بوده؟

+ خیلی وقت می‌شد که اسمم رو در لیست سیاه ثبت کرده بودن. در واقع اون زن ما رو لو نداده حکومت تصمیم به حذف من گرفته.

- اینا همه‌ش به خاطر منه چون با من دیدنت.

+ نه. مسئولین حکومتی تصمیم گرفتن تمام کسانی که به نوعی درگیر اون تحقیق بودن رو بکشن.

+ نمی‌خواستم بترسونمت. یک‌هفته طول می‌کشد تا بفهمن چه بلایی سر مأمورین دیوانه خونه اومده.

- پس چرا زودتر نگفتی!

+ از فرار کردن خسته شدم. دودل بودم که از این خونه برم یا خودم رو تحویل بدم. الان تصمیمم به رفتن قطعی. بهتره با هم از این جا بریم.

- می‌شه بدونم دقیقا قراره با توئه دیوونه کجا برم؟

+ یادت که نرفته. من بیش‌تر از هزار سال عمر دارم. تو این شهر دیوهای زیادی رو می‌شناسم. از شون کمک می‌گیریم.

- پس سگ‌ها، سایه‌ها و این سیاهی‌ای که تو این سرزمین وجود داره چی می‌شه؟

+ حاضری چندسال با من تو زندان سر کنی تا دفنم کنن و دوباره بدن جدیدی پیدا کنم؟

- نه. اگه از این بدن خارج بشی شک دارم ارتباطی بین مون باقی بمونه.

برخلاف روزای عادی، هوا سرد نبود. از خونه بیرون اومدیم. خون زن همسایه روی زمین دلمه بسته بود اما خبری از سگ‌ها نبود. احتمالا لقمه‌ای بزرگ‌تر نصیبشون شده و سرگرم میل کردن اون هستن. زن بی‌چاره؛ شاید دختر خوبی برای پدرش بوده یا می‌تونست به یک مادر دل‌سوز برای بچه‌هاش تبدیل بشه. از نگاه کردن به اون نقطه و حادثه‌ی تا حدودی ناراحت‌کننده دست کشیدم و به راهم ادامه دادم. کیجا تصمیم گرفت بدون گذاشتن هیچ رد و نشونی از خودش، کنار من راه بیاد. وقتی عابری از کنارمون رد می‌شد خودش رو پشت من مخفی می‌کرد تا برخوردی با اون فرد نداشته باشه. زمانی که پاش رو داخل چاله‌ی کوچیک آب قرار می‌داد هیچ تغییری در وضع ظاهری آب‌های پیاده‌رو رخ نمی‌داد. بودنی که بیش‌تر به سایه‌ها شباهت داشت. یک لکه‌ی سیاه که تأثیری روی محیط اطراف نداره و تنها مانع از عبور روشنایی می‌شه.

از کنار ساختمان‌ها رد می‌شدیم. اکثریت خالی از سکنه و مابقی خالی از زندگی و پر از خیانت‌های کوچیک و بزرگ بودن. به همون اندازه که یک لامپ مهتابی از خودش نور ساطع می‌کنه و کلوچه‌ی تازه پخته شده، بوی دل‌پذیری داره؛ خوبی‌ها، لبخندها و تمام زیبایی‌های یک خونه حتی از نمای بیرونی هم قابل مشاهده هستن. اما هرکوجه بعد از کوچه‌ی قبلی و هر ساختمان به دنبال ساختمان دیگری، زنجیروار و به هم پیوسته نمایان‌گر چیزی جز ترس، اندوه و غم فراوان نبودن.

تاریکی به اندازه‌ی روشنایی و حتی بیش‌تر از اون وزن و جاذبه داره. کافیه مدت کمی تو خونه بمونی، پرده‌ها رو بکشی و چراغ‌ها رو خاموش

کنی. رفته رفته این کار به عادت تبدیل می‌شه و یک روز به خودت میای، می‌بینی حاضری گشنگی بکشی اما خونه رو ترک نکنی.

- نمی‌شه تاکسی بگیریم تا زودتر به مقصد برسیم و مجبور نباشم ویژگی‌های انسانیت که از اجداد غار نشینت به ارث بردی رو گوش بدم؟

+ با هم قرار گذاشته بودیم تا دستبند رو از دستت خارج نکنی.

- از دروغ‌هاست خسته شده بودم.

+ پرداخت تاکسی‌ها به صورت دیجیتال انجام می‌شه. چاره‌ای به جز قدم زدن نداریم.

آه سردی کشید. دستاش رو توی جیب پالتوش گذاشت و کمی سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- حداقل بهم بگو چطور می‌خوای مابقی هم‌نوعانت رو پیدا کنی.

کافیه یه موضوعی رو به یک دختر بگی بعد ناموم رهانش کنی. تا به جواب نرسه مغزش منفجر می‌شه.

+ درسته ما دیوها هر پنجاه یا هشتاد سال وارد بدن یک انسان می‌شیم ولی حافظه‌مون سرجاشه. پس هر کدوم سعی می‌کنیم شغلی انتخاب کنیم و در اون به مهارت کافی برسیم. به این شکل، می‌تونیم به راحتی یک درآمد خوب داشته باشیم. مثلاً من محقق هستم و دوستی که داریم به پیشش می‌ریم، عکاسی می‌کنه.

- تا حالا دلت نخواستہ شغل جدید یا مہارت متفاوتی رو امتحان کنی؟
با این عمر دراز و طویلیت! ساز بزنی، جراح بشی یا نمی‌دونم سیاست‌مدار.

+ کیجا، واقعا به این چرت و پرتا اعتقاد داری؟ هنر، سیاست، ورزش یا هر نوع استعداد دیگه‌ای فقط یک‌بار قابلیت شکوفایی دارن. ضمیر ناخودآگاه و ذهنم به شکلی تکامل پیدا کرده تا فقط در یک یا دو مہارت توانایی کافی داشته باشم. درسته هر بچه حداقل با چندین استعداد به دنیا میاد ولی چند نفر بعد از بیست سالگی، ورزش حرفه‌ای رو شروع کردن و به مدال رسیدن. هر چیزی زمان خودش رو داره و به هر استعدادی در یک دورہ‌ی محدود، فرصت شکوفا شدن داده می‌شه.

- پس تجربہ‌ی یک‌بارہ چی می‌شه؟ به خاطر عشق و علاقہ‌ی قلبیت.
چطور می‌شه دلت نخواستہ باشه سہ‌تار بزنی!

+ این تفکر مثل سمه. همه‌ی علایق مثل سہ‌تار زدن نیستن؛ من شناگر خوبی نیستم ولی علاقہ دارم تو اقیانوس شنا کنم. ہزینہ‌ی پریدنم داخل آب، مرگہ.

- حرف زدن با تو فایده‌ای نداره. مغرور و از خودراضی هستی.

+ چندبار تلاش کردم ساز زدن یاد بگیرم ولی بی‌فایده بود. نہایتا به چندتا ضرب کوچیک ختم می‌شد.

کمی امیدواری به چہرہ‌ش اضافه شد.

- بازم بگو، بازم بگو.

+ یه بار گل فروشی باز کردم اما چندسالی ممنوع شده. البته همون سالها ورشکست شده بودم.

- چرا؟ چون کسی گل نمی‌خرید؟

+ نه، به زنا و دختری جوون رایگان هدیه می‌دادم. کار لذت‌بخشی بود و چندتا بوسه هم نصیبم می‌شد.

بعد از شنیدن این جمله، سکوت کرد.

به نزدیکی فروشگاه رسیدیم. کمی شکلات می‌تونست حواس‌پرتی خوبی باشه. با کمی پول، چند بسته شکلات خریدم و به کیجا تعارف کردم. میلی به خوردن نداشت. بعد از چندساعت پیاده‌روی، استراحت کردن لازمه. ماشین‌ها بعد یه مدت آمپرشون می‌زنه بالا، چه برسه به ما که یه مشتم پوست و استخونیم. کمی جلوتر روی نیمکت پارک نشستیم. شروع کردم به گاز زدن شکلات سفید. آرنجش رو گذاشت روی زانوهایش و کف دستاش رو زیر فکش قرار داد. گونه‌هایش شبیه بولدگ آویزون شده بود. احتمالا می‌خواد یه درخواستی ازم بکنه و دوست داره سر صحبت رو باز کنم. با گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کنه. بعد که متوجه سنگینی نگاهش می‌شم به زمین زل می‌زنه.

+ چی شده دختر؟ پکر نبینمت. تو حال خودت نیستی. هنوزم شکلات نمی‌خوای؟

لباش رو روی هم فشار می‌ده و ابروهایش رو بالا میندازه.

- تفیش کردی. از غذای دهنی خوشم نمیاد. چندشم می‌شه.

+ تو که شبانه‌روز در حال قورت دادن آب دهن منی، بعد از غذای دهنی بدت میادا! حقیقت رو بگو.

مرحله‌ی ناز کردن شروع شده؛ دخترا طوری خواسته‌شون رو مطرح می‌کنن که انگاری مرد داره نیاز خودش رو برطرف می‌کنه و این محبت در نهایت به نفع هر دو نفره. مثلاً اگه ماشین بخوان، می‌گن: می‌ری اداره، سخت نیست با این ماشین می‌ری! یا اگه لباس جدید بخوان، به شوهر دسته سیبیل شون می‌گن: قوقول من، یه لباس بخرم، جذاب لعنتی بشم. من رو ببینی کیف کنی!

- من که لباس نخواستم، یه شاخه گلیم کافیه. برای اون دخترا می‌خریدی من چیم کم‌تره!

قدرتمندترین احساس خانم‌ها، حسادت‌شونه. چون خودشون از این احساس در امان نیستن و توانایی مقابله رو ندارن.

+ از آخرین باری که یه شاخه گل دیدم، دو‌یست سال می‌گذره. چطور می‌شه چیزی که وجود نداره رو به کسی هدیه داد!

- مگه من وجود داشتم؟ تو بهم جون دوباره دادی. پس یه راه‌حلی پیدا کن.

شکلات رو گذاشتم روی صندلی و بلند شدم. از کنار دیوار چند تیکه گچ خشک شده‌ی سفید برداشتم و اومدم کنارش نشستم. خبری از شکلات نبود. لب کیجا باد کرده بود و نزدیک بود بترکه. اون شکلات به زودی آب نمی‌شد پس منتظر نمودم تا ورم دهنش بخوابه و بتونه حرف بزنه.

با گچ روی زمین چندتا گل سرخ، شقایق، آفتاب‌گردان و یه پروانه کشیدم. آخری رو خودم هم نمی‌دونم چرا! بهم نگاهی انداخت و گفت: اینا به درد نمی‌خورن قبلا به کسی هدیه داده شدن تو که نقاشیت خوبه، یه گل زیباتر بکش. چیزی که تا حالا به کسی هدیه ندادی.

امان از دست این دخترا. همه چیز رو انحصاری و خاص می‌بینن. دامنه‌ی احساس تعلق خاطرشون خیلی گستردگی داره و ممکنه شامل همه چیز بشه. حتی به جلد پلاستیکی کتابای مدرسه، احساس مالکیت عجیبی دارن چه برسه فرزند و همسرشون یا حتی یک هدیه.

دوباره گچ رو تو دستام گرفتم و شروع کردم به کشیدن یه شاخه. شبیه مار آبی بود، بدون دم و سر اما با همون انحنای بدنی. گوشه‌ی انتهایی مار، یه شاخه‌ی کوچیک اضافه کردم تا از جانور بودن خارج بشه. با رسم چندتا دونه‌ی برگ و حلزون بدون خونه روی یکی از برگ‌ها، کار نقاشی رو به اتمام بود. از نگاهش خوندم چرا این موجود چندش رو روی برگا قرار دادم! کشیدن حلزون‌ها به این خاطر بود که با دیدنش جیغ بکشه و اسم من رو صدا بزنه تا یادش بیاد چقدر برای ترس‌هاش به من نیاز داره. اما هنوز بخش اصلی کار مونده بود. نوک گچ رو با لبه‌ی صندلی و ساییدن به زمین، تیز کردم. به زحمت و با دقت تموم شکوفه‌های پرتقال رو به زمین بی‌جون پارک اضافه کردم. به کیجا گفتم: گل‌های زیادی هدیه داده شده، ولی کم‌تر کسی پیدا می‌شه شکوفه هدیه گرفته باشه. دختر، تو به اندازه‌ی شکوفه‌های پرتقال زیبایی.

چقدر داشتن یه دختر و خوشحال کردنش لذت بخشه.

فصل هفتم

پادشاه چوبی

بارون شروع به باریدن کرد. هر گلی محکوم به نابود شدنه. هیچ خوشی و ناراحتی‌ای تو این دنیا دائمی نیست. با اصرار زیاد به کیجا و برای فرار از خیس شدن شروع کردیم به دویدن. به دنبال ساختمون خالی از سکنه می‌گشتیم. نهایت بعد از چند دقیقه تلاش، به زیر سقف یکی از دروازه‌ها پناه بردیم تا بارون کم‌تر بشه و بتونیم به جست‌وجو ادامه بدیم. دروازه‌ای زنگ زده بود با سقفی چوبی. تا حالا ندیده بودم برای حفاظت از یک در به چوب درخت‌ها متوسل بشن. به خاطر خیس شدن لباس‌هامون در حال یخ زدن بودیم. کیجا بهم گفت: حالا که بخشی از بارون شدیم بهتره به گشتن ادامه بدیم؛ شاید با دری باز شده بشیم.

حرفش منطقی‌تر از موندن کنار این دروازه‌ی زنگ زده بود. دوباره وارد پیاده‌رو شدیم. به هر ساختمونی با چراغ‌هایی خاموش می‌رسیدیم یه هل به در می‌دادیم. بعد از بیست دقیقه گشتن دیگه خسته شدم و به دیوار تکیه دادم. کیجا گفت: حتما تا حالا شکوفه‌ها رو آب برده.

نفس‌زنان گفتیم: ما رو هم آب برده. دیگه نای راه رفتن ندارم اگه این لباس‌ها خشک نشن، ذات‌الریه می‌گیرم. همین ساختمون خوبه، می‌ریم داخلش.

از دیوار پریدم و در رو برآش باز کردم. انرژی کیجا کم‌تر از اونی بود که بتونه از دروازه عبورکنه. به سرعت وارد ساختمون شدیم. رو پاگرد طبقه هم کف، کاشی نصب کرده بودن؛ به همین خاطر سر خوردم و نزدیک بود به زمین بیفتم. با کمک کیجا خودم رو جمع‌وجور کردم. محیط داخلی به مراتب گرم‌تر از بیرون بود. داشتن یه سرپناه همیشه باعث دل‌گرمی می‌شه و از درون به آدم امید می‌ده. پیراهنم رو دور دستام حلقه کردم. با مشت، شیشه آتیش‌نشانی رو شکوندم و تبر رو از داخلش درآوردم. کمی از شیشه‌ها دور شدیم. خونه‌های اولین طبقه با قفل و کرکری آهنی پوشیده شده بودن. آدم‌ها حتی بعد از مرگ هم دوست ندارن از تعلقات دنیایی‌شون دل بکنن؛ چون بخشی از وجودشون رو تو این دروتخته‌ها جا می‌ذارن. طبقه‌ی دوم همین موضوع تکرار شد. با دستام نرده‌ها رو محکم می‌گرفتم تا به زمین نیفتم. طبقه‌ی چهارم هیچ حفاظی نداشت. با تبر به جون دست‌گیره‌ها افتادم. قصد جدایی نداشتن. سرما هر لحظه بیش‌تر اذیت‌مون می‌کرد. لباس‌هامون رو درآوردیم و به جز لباس زیر چیزی تو تن‌مون نبود. کیجا از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت و روی پاگرد به چپ و راست حرکت می‌کرد تا گرم بمونه. منم به جون در افتادم و سعی می‌کردم با شکوندن قسمت میانیش بتونم از درون بازش کنم. با تلاش زیاد، یه حفره‌ی کوچیک وسطش ایجاد کردم اما دست من ازش بزرگ‌تر بود. کیجا رو صدا زدم و اون با هزار زحمت موفق به باز کردن قفل داخلی شد. وارد خونه شدیم. وسایل نو بودن و هنوز خاک، فرصت نشستن روی هیچ‌کدومش رو پیدا نکرده بود. انگاری کم‌تر از یک‌هفته می‌شد که صاحبان خونه ازش خارج شده بودن. کمد لباس و

کشوها خالی بودن. به همین خاطر، با روانداز سفید مبل، خودمون رو پوشوندیم.

تو هوای سرد، بدنی عرق کرده به مراتب بدتر از تنی خیس شده باعث زوال رفتن و بیماری می‌شه.

- بهتره توی شومینه‌ی خونه آتیش روشن کنیم. نمی‌شه از ائاثیه استفاده کرد چون همه‌شون پر از چسب هستن و ممکنه باعث خفگی ما بشن؛ بهتره لولاهای در رو دربیاریم و بعد چند تیکه کردن، آتیشش بزنیم.

+ چی می‌گی دختر؟ اون چوب درخت سپیداره؛ مدفن خاطرات یک دیو. اگه آتیشش بزنیم بخشی از گذشته‌ی یک دیو بیدار می‌شه و تا زمانی که به خاکستر تبدیل نشه از حرف زدن دست برنمی‌داره.

- نمی‌خوای چندتا داستان قشنگ بشنوی؟ هم از سرما نجات پیدا می‌کنیم هم سرگرم می‌شیم.

+ این کار درست نیست. تفاوتی با نبش قبر نداره. بهتره کمی احترام بذاریم.

- درست و غلط با توجه به شرایط و نیازها تغییر می‌کنن و شکل متفاوتی به خودشون می‌گیرن. پس خودت رو اذیت نکن.

جواب منطقی‌ای داد. نه کاهنی وجود داشت تا صدای فریادهای یک خاطره‌گو به گوشش برسه و نه خانواده‌ای تا ناراحتی به دل بگیره. حتی ممکنه این دیو به دست انسان‌ها کشته شده باشه. به سمت در رفتن و تبر رو زیر لوله قرار دادم، با چند ضربه و کمک کیجا، در از جاش خارج

شد. قسمت‌های فلزی و دست‌گیره رو ازش جدا کردیم تا حرارت آتیش رو به خودش نگیره و باعث هدر رفتن گرما نشه. تیکه‌های چوب، یکی پس از دیگری و به شکل مخروط داخل شومینه قرار گرفتن. با کمی پارچه، کاغذ و فشار دادن چندباره‌ی فندک، آتیش گرفتن چوب‌ها شروع شد. یه نگاهی به فندکم انداختم مثل این‌که سیگار کشیدن رو فراموش کرده بودم. از شومینه فاصله گرفتیم تا با دود اولیه خفه نشیم.

به مرور، هوای داخل اتاق گرم‌تر می‌شد و همین دل‌گرمی خوبی بود. دوتایی با کمک هم آب لباس‌ها رو گرفتیم و کنار آتیش پهن کردیم تا هر چه زودتر از کفن‌پوش شدن رهایی پیدا کنیم. انتظار و صبر کردن بی‌فایده بود. به جز سوختن و ذغال شدن چوب، صدایی از شعله‌ها به گوش نمی‌رسید. درخت سپیدار با اندک قدرت باقی‌مونده در وجودش تلاش می‌کرد از خاطراتی که به عنوان امانت بهش سپرده شده محافظت کنه.

بعد از اون همه تلاش برای پیدا کردن یک سقف برای به آرامش رسیدن و خرد کردن چوب‌ها به سبب گرم شدن، گشنگی به سراغمون اومد. خوش‌شانس بودم. چند تیکه شکلات ته جیبم مونده بود. البته کمی آب به داخل بسته‌بندیش وارد شده و مقداری کاکائو رو رقیق کرده ولی همین برای سپری کردن شب و به درد نیفتادن معده کافی بود. گرمای آتیش مستقیم، به مراتب از شوقاژ، بخاری برقی، کولرهای گرماده و حتی خورشید لذت‌بخش‌تره. چون با سوختن چوب یا گاز طبیعی، دود حاصل به شکل کربن‌دی‌اکسید خارج می‌شه، مقداری از اون، راهی به بیرون پیدا نمی‌کنه و تو اتاق می‌مونه که خواب‌آور. حالتی بین مستی و خواب

آلودگی که اگه از حد بگذره به مرگ ختم می‌شه. یه مخدر زیبا و دل‌چسب مثل: سوخته‌ی تریاک یا کدئین حاصل از سوخته‌ی تریاک؛ خالص و بی‌نظیر برای درمان سرماخوردگی و فرار از سردرد.

یادم نمیاد چقدر طول کشید تا کنار هم و پشت به آتیش خواب‌مون ببره. در رویا می‌خواستم از تپه‌ی شنی به پایین بیرم تا برای همیشه در دنیای عدم باقی بمونم و دیگه بیدار نشم. اما یک لبخند مانع از کارم شد. عزرائیل بود، دوست قدیمیم. با یک فلاسک چای و کمی کلوچه به کنارم اومد. اولین باری که دیدمش بیست‌ودو سالم بود و بدن یک دختر رو تصاحب کرده بودم. حیف که تصادف مانعی برای مادر شدنم شد. همیشه انتظار داشتم فرشته‌ی مرگ در قامت یک مرد با داسی بلند و شنلی سیاه حاضر بشه. اما زیباتر بود. زنی بود با لباسی سفید و رژوی دل‌فریب. خدا برای تبلیغ بهشت دست از حوری‌ها برداشته بود. عزرائیل رو با بزک دوزک سمت ما می‌فرستاد. معلوم بود تازه کاره، چون خط چشماش کمی کج شده بود. چاره‌ای نبود دعوتش رو قبول کردم و تا زمان به خاک سپرده شدن جسم انسانیم، مهمان خونه‌ش بودم و کمی آرایش بهش یاد دادم. این‌بار چهره‌ی دل‌پذیرتری داشت. بدون آرایش و با موهای بلندتر. به نزدیکم اومد، دستای گرمش رو دور کمرم حلقه زد و کمی دل‌داریم داد. تاریکی‌های اطراف با گذشت زمان نزدیک‌تر می‌شدن و ما درحالی که چای می‌نوشیدیم و کلوچه می‌خوردیم، به هم خیره شده بودیم. با لبخند دستاش روبه‌روی گونه‌هام می‌کشه. بهش گفتم: همیشه فکر می‌کنم که یک زن باعث تباهی زندگیم بشه و برای همینه که تو رو در قامت اون می‌بینم.

صورت‌م به چپ و راست حرکت می‌کرد. کسی تلاش می‌کرد من رو از خواب بیدار کنه. با کشیدن نفس عمیق، چشم‌ام رو باز کردم. کیجا با دست به مبل کناری اشاره زد. خاطره‌گو بود. با بدن چوبیش روی مبل نشست و خیره به ماه نگاه می‌کنه. چینی‌ای روی بدنش خیلی عمیقه. شکاف روی پاهاش به اندازه‌ای بزرگه که نزدیکه توان راه رفتن رو ازش دریغ کنن. یه خاطره‌گوی جوان، پوستی صیقل خورده داره و هر روز با روغن به بدنش می‌رسه. اما این‌یکی حداقل صد هزار سال عمر داره. قدیمی‌تر از عصر یخبندان. احتمالا جزو آخرین نفراتی بوده که سوار ماموت‌ها می‌شدن. بی‌رمق و با چرخوندن سرش به سمت ما شروع به حرف زدن کرد.

- بی‌احترامی هم اندازه‌ای داره. سال‌های دور، راه‌زن‌ها به خاطر عیش و نوش‌شون من رو از لای مدفنم فرامی‌خوندن و دوباره به تنه‌ی درخت پیوندم می‌زدن. و حالا توسط شما برای بازگو کردن چند داستان تکراری فراخونده شدم. آه که دیگه توانی برام باقی نمونده و ریشه‌م از خاک جدا شده و تنم پوسیده. احتمالا با طلوع خورشید به خاطره‌ای مرده تبدیل بشم.

کیجا کمی ناراحت شد. به بدن نحیف و پیرش نگاه کرد. شرمندگی و پشیمانی از ترحم نگاهش مشخص بود. با صدای اندوه‌گین گفت: بابت عمل زشت‌مون معذرت می‌خوام. نمی‌دونستم شما باید بهای گرم شدن ما رو پرداخت کنید.

خاطره گفت: نه دخترم، ناراحت نباش. زندگی من از زمان جدا شدنم از زمین به اتمام رسیده. شاید اگر کمی دیرتر می‌رسیدین، رمقی برای حرف

زدن نداشتیم و تمام داستان‌هایی که با بوسه بهم پیوند داده شده بود توسط موربانه‌ها ره‌سپار نیستی می‌شدن. تو، دیو انسان‌نما، از رگ‌های روی پیشونیت مشخصه اجدادت سختی‌های زیادی کشیدن. سختی و رنج عضو جدانشدنی از زندگی هر دیوه، چه بلایی سر فرزندان مون اومده؟ بازگو کردن تلخی واقعیت در آخرین لحظه‌های زندگی، برای هر جان‌داری عذاب‌آور. اما خاطره‌ها همین که بوی دروغ به مشام‌شون برسه، دهان‌شون بسته می‌شه و قدرت تکلم ازشون سلب می‌شه پس مجبور به بیان حقیقت شدم. دیگه خونه‌ای وجود نداره. یک آتیش تو رو رو به این دنیا برمی‌گردونه و آتیشی دیگه سرزمین ما رو به نابودی می‌کشونه. طمع، پول و فرزندان آدم.

درخت نفس عمیقی کشید، از روی صندلی بلند شد و کنار آتیش نشست. گرما به پشتش نفوذ کرد و باعث صاف شدنش شد؛ انگار جوان‌تر شده باشه. خاطره جانی دوباره گرفت و با توان بیش‌تری شروع به صحبت کرد: وای و صد وای از فراموشی فرزندانم. هزاران سال و هر سال هزاران بار به همه گوش‌زد می‌کردم به زندگی خودشون راضی باشن. حیف و صدحیف که شاهی پیر و بدون سرزمین شدم. تنها دل خوشیم این بود نوادگانم از میراث‌پدیری به خوبی محافظت می‌کنن.

گفتم: لعنت و نفرین هیچ فایده‌ای نداره، کار از کار گذشته.

کیجا گفت: شما پادشاه سرزمین‌های شمالی هستین؟

خاطره گفت: زمانی بودم. حالا نه پادشاهی وجود داره نه سرزمینی و نه مردمی. همه انتخاب کردن مثل جاسوس‌های ترسو به زندگی ادامه بدن.

با عصبانیت گفتم: من جاسوس ترسو نیستم. شماها زمانی که بهتون نیاز داشتیم با مخفی شدن به ما پشت کرده بودین. خبر داری چند درخت سپیدار به خاطر پیدا شدن یک پادشاه و جنگ جوی باستانی بریده و سوزانده شدن؟

خاطره گفت: نبودن ما در اون زمان به صلاح همه بود. چون نظم طبیعت به هم می خورد و همین اندک امید برباد می رفت. ما فقط برای قصه گفتن به زندگی ادامه می دیم. نه برای عوض کردن مسیر زندگی. یک ساعت به صبح باقی مونده. انتخاب با خودتونه. دوست دارین داستان زندگی یک پادشاه رو بشنویین یا تا سپیده دم به مشاجره بپردازیم؟

کیجا بدون پرسیدن نظر من به درخت گفت: لطفا ادامه بدین پادشاه. خیلی وقته یه داستان زیبا نشنیدم.

خاطره گفت: اوه دخترم، این یک داستان زیبا نیست. در سال های دور یک آشپز جدید به قصر اضافه شد، اما پادشاه...

نور آفتاب از پنجره وارد خونه شد و به روی بدن خاطره تابید. شکاف های چوب پیر در اثر برخورد با نور خورشید از هم باز شدن. بدن درخت شروع به لرزیدن کرد. بلند شدیم و با ترس به عقب قدم برداشتیم. باقی مانده ی سپیدار که در کف زمین در حال تجزیه شدن بود با صدای ضعیف گفت: به دیگران فرصت حرف زدن بده تا داستان های زیبایی از زندگی بشنوی.

صحبت کردن بی مورد و سرزنش های بی جا باعث رنجیده شدن دیگران از ما می شه. نمی شه با همه جروبحث راه انداخت و انتظار هیچ عکس العملی رو نداشت. طلوع زود هنگام آفتاب به خاطر اشتباه من بوده.

- به جای یک داستان زیبا، مستی گرده‌ی چوب نصیب‌مون شده. بی‌فایده و بلااستفاده. کمی از غرورت دست بردار. همه مقصر اتفاقی که در گذشته برای تو و مردم افتاده نیستن. نمی‌تونن به هر کسی رسیدی، موجب دل‌رنج شدنش بشی.

نمی‌خواستم وارد یه بحث بی‌انتهای دیگه بشم. ملحفه رو از تنم درآوردم و شروع کردم به پوشیدن لباس‌ها. کیجا گفت: به زمین نگاه کن.

نگاه کردن به یک جنازه چه فایده‌ای می‌تونست داشته باشه. دوباره حرفش رو تکرار کرد: به زمین خیره شدم.

یک دانه‌ی سپیدار بین بریده‌های چوب خودش رو مخفی کرده بود. این می‌تونه نشونه‌ی خوبی باشه. دانه رو برداشتم و از کیجا خواستم مراقبش باشه. شاید یک روز فرصت کاشتنش رو پیدا کردیم یا برای رشوه دادن به یک مقام دولتی استفاده کردیم.

فصل هشتم

آلبوم کمد گردو

از خونه بیرون اومدیم و دوباره سرگرم قدم زدن شدیم. از کوچه وارد خیابون شدیم. صدای جیغ و فریاد از دور به گوش می‌رسید. به قسمت پر جمعیت شهر رسیده بودیم. جمعیت بعد از دیدن یک سایه به دنبالش راه‌افتادن. سایه لباسی تماما سفید به تن داشت. مردم با هزار زحمت سعی داشتن قسمتی از پارچه‌هایی که در دست دارن رو به جسم مرده‌ی متحرک برسونن تا مورد تبرک قرار بگیرن. معمولا این پارچه‌ها بعدا بسته‌بندی می‌شه و با قیمتی بالا در بازار سیاه به فروش می‌رسن. چون در بازار اصلی، حاجت و شفا گرفتن در انحصار خود دولت قرار داره. در هر شفاخونه‌ای چند سایه از در و دیوار آویزون شدن و مراجعه‌کنندگان در ازای لمس کردن موجودات نیمه‌انسانی، پول زیادی پرداخت می‌کنن تا به حاجت‌شون برسن. ادرار و مدفوع سگ‌ها هم طرفداران زیادی داره. جهالت بشر از نسلی به نسل بعدی منتقل می‌شه و در هر دوره‌ای شکل جدیدی به خودش می‌گیره. ای‌کاش نسل‌های گذشته کمی اعتراض کردن بلد بودن تا به چنین وضعیتی گرفتار نمی‌شدن.

کیجا از ترس دستام رو محکم گرفته بود. بخش زیادی از جمعیت جلوی سایه به زمین می‌افتادن تا رد شدن موجود بیمار روی کمرشون عاملی برای پاک شدن گناهان‌شون باشه. سایه لحظه‌ای ایستاد، به ما خیره شد و به سمت‌مون حرکت کرد. چاره‌ای به جز ایستادن نداشتیم. اگر فرار می‌کردم مردم به خاطر ناشکری کردن من رو زیر لگدهاشون می‌گرفتن و بدون شک تا بند اومدن نفسم دست‌بردار نبودن. از کیجا خواستم به

داخل مغازه‌ی کناری بره تا از خطر احتمالی در امان باشه. لحظه به لحظه سایه به من نزدیک‌تر می‌شد و جمعیت رو به دنبال خودش می‌کشوند. چند نفر سریع‌تر از بقیه جلوی پام دراز کشیدن. موجود متعفن به نزدیکی من رسید و با دستاش سینه‌م رو لمس کرد. تپش‌های تند قلبم رو احساس کرد، لبخندی زد و به راهش ادامه داد. جمعیت برای رسیدن به من به سروکله‌ی هم می‌زدن. پیروز با دندون مصنوعیش گوش پسری رو گاز می‌گرفت. دختری با اسپری فلفل و شوکر به پیروز ضربه می‌زد. آدم‌هایی که زیر پام دراز کشیده بودن هیچ تلاشی برای فرار نداشتن و احتمالا مرده بودن. بوی خون در هوا پخش شده بود و از فشار زیاد، تقریباً نفس کشیدن غیرممکن شده بود. در اسارت یک مشت متعصب گرفتار شده بودم. یکی پیراهن تنم رو برای تبرک پاره می‌کرد و بغل‌دستیش موی سرم رو می‌کند. کم‌تر از چند دقیقه تمام تنم لخت شد و چیزی به جز جای چنگ و کمی مو برام باقی نمونه بود. کیجا از پشت شیشه‌های مغازه به حالتی نگران به من خیره شده بود. کسی از جمعیت فریاد کشید: اون برگزیده‌ست. حضرت سایه شخصا به قلبش دست زده. پس بهتره به مساوات بین ما تقسیم بشه. همه سر تگون دادن و یک صدا فریاد کشیدن: بله. زن جوانی با چاقو بهم نزدیک شد. جمعیت فریاد می‌کشیدن: بکش، بکش، بکش. گوشه‌ی چشمم پر از اشک شد و ترس از صورتم به پایین سرازیر شد. کسی از مغازه با چراغی بزرگ به بیرون اومد. نور کورکننده‌ای داشت و توجه همه رو به خودش جلب کرده بود. جمعیت ساکت شدن. شدت نور رفته رفته کم‌تر شد و شخص کوتوله‌ای که زیر چراغ مخفی شده بود نمایان شد. با صدای بلند فریاد کشید: اگر یک فرد برگزیده رو بکشین مورد غضب سایه‌ها قرار می‌گیرین. روزها تون

به شب و رویاهاتون به کابوس تبدیل می‌شه. بترسین از خشم الهه‌ی سگ‌ها.

مردم با شنیدن این حرف آرام‌تر شدن. عده‌ای دوباره به سمت سایه حرکت کردن و جمع باقی‌مونده به کندن لباس متبرک مرده‌ها مشغول شدن. کوتوله به نزدیک من اومد و به سمت مغازه حرکت کردیم. نایی برای راه رفتن نداشتیم. سرگیجه به جونم افتاده بود و بعد چند قدم، بی‌هوش روی زمین افتادم.

در باز کردن چشمام ناتوان بودم. صدای کیجا در حال صحبت کردن با شخص دیگه‌ای به گوشم می‌رسید. وجود گرما و تابش نور رو احساس می‌کردم. مهم نیست تا چه اندازه به تاریکی خو گرفته باشی، با چشمای بسته هم می‌شه روشنایی رو دید. سعی کردم بیدار بشم و از این بختک رهایی پیدا کنم. با هزار زحمت دستام رو به هم فشار دادم، ول کن نبود، انگاری از درون من رو مثل یک معشوقه یا مادر به آغوش کشیده بود. کمی بی‌خیالش شدم تا آرام بگیرم و بهم اعتماد کنه. دستام رو باز کردم و خودم رو در اختیارش قرار دادم. نفس کشیدنم آرام‌تر شد و ضربان قلبم به نظم دراومد. تونسته بودم نظرش رو جلب کنم. هیچ آغوشی دائمی نیست و تمام وابسته‌گی‌ها روزی به فراموشی سپرده می‌شن. درست در لحظه‌ای که حس می‌کرد متعلق به اون شدم چشمام رو باز کردم و برای همیشه در تاریکی رویاهام به فراموشی سپردمش.

کیجا سمت چپ من ایستاده بود و کوتوله‌ی نورانی بالای یک چهارپایه کنار دست کیجا به زخم‌ها نگاه می‌کرد. نای حرف زدن نداشتیم. کوتوله متوجه به هوش اومدنم شد، دستاش رو روی صورتم گذاشت و گفت:

نگران نباش رفیق قدیمی، زخم‌ها ت به زودی خوب می‌شن، کمی تحمل داشته باش.

نوری که به چشمام می‌خورد، از همون پروژکتور بلند ساطع می‌شد. کیجا پارچه‌ای خیس و تلخ رو به دهنم فرو برد و بدنم رو محکم گرفت. تمام تنم عرق کرده بود. فشار بیش‌تر باعث لیز خوردنم می‌شد. درست مثل ماهی که هر چقدر سعی کنی محکم‌تر نگهش داشته باشی زودتر و بیش‌تر لیز می‌خوره. کوتوله با سوزن بخیه سعی داشت پوست و گوشت از هم جدا شده رو بهم پیوند بزنه. هر بار که تیزی سوزن به پوستم وارد می‌شد دو درد رو احساس می‌کردم: درد اول به خاطر پاره شدن گوشتم و درد دوم به دلیل برخورد قسمت‌های مختلف گوشت با یک‌دیگر. یک شکنجه‌ی خودخواسته برای فرار از مرگ! زخم‌ها تمومی نداشت. بعد از اتمام کار، روی تخت بی‌هوش و بی‌جان افتادم.

صدای زنانه‌ی بلند و کرکننده‌ای به گوشم رسید. از خواب بیدار شدم. صدای کیجا بود. روی زمین خیس لیز خورده بود.

سرم رو کمی از بالش جدا کردم. کمی درد در بدنم باقی مونده بود. با صدای گرفته گفتم: دختر، حالت خوبه؟

کیجا از زمین بلند شد. به دیوار تکیه داد و با سر بهم نشون داد وضعیتش خوبه.

کوتوله با سرعت وارد اتاق شد، تندتند نفس می‌زد و می‌گفت: ساکت باشین، ساکت باشین.

ساکت باشیم! اون از کجا می‌تونست کیجا رو ببینه؟ اصلا چرا بهمون کمک کرده بود؟

کوتوله نزدیکم اومد. وضعیت زخم‌ام رو بررسی کرد و گفت: خون‌ریزی نداری. خیلی زود به هوش اومدی و این نشونه‌ی خوبیه. عفونتی در بدنت وجود نداره ولی باید چرک خشک‌کن مصرف کنی.

گفتم: می‌شه متوجه‌م کنی دلیل این کمک‌کردنات چیه؟

آهی کشید و گفت: نمی‌دونم چطور با این‌همه کله‌شقی و یک‌دنده بودن تونستی به چنین موجود زیبایی دل ببندی! هنوزم همون دیو بی‌اعصاب گذشته‌ای. فقط چهره‌ت کمی بهتر شده.

گفتم: ویهان، تویی! این چه بدنیه پسر، چرا کوتوله شدی؟ نه به اون قد دومتری چندسال قبلت نه به این نیم‌وجب‌جا که اشغال کردی!

ویهان گفت: نخند عوضی. با کلی دوا، آمپول و دیدن پرستارای مختلف، تازه قدم از شصت سانت به بالا رفته.

گفتم: هنوز همون کلک قدیمی رو می‌زنی.

زد به شونه‌م و گفت: آره. ازشون می‌پرسم ببخشید اسم‌تون چیه؟ مهم نیست اونا چی به زبون میارن. بعد می‌گم: اسم زیبایی دارین و دست‌پاچه می‌شن.

گفتم: همیشه جواب می‌ده لعنتی.

کیجا ناامیدانه به ما نگاه می‌کرد و با حالتی حق به جانب گفت: همه‌ی دخترا به یک شکل فریب می‌خورن. کمی لبخند، ایجاد حس اعتماد و توجه. حیف که شما مردا دیر درک می‌کنید.

ویهان گفت: بهتره تمومش کنید. من به مغازه برمی‌گردم و شب با هم صحبت می‌کنیم.

ساعت هشت شب از جام بلند شدم. کیجا کنار تخت خوابیده بود. به خاطر پمادهایی که ویهان روی بدنم گذاشته بود، احساس درد فروکش کرده بود. چندقدم برداشتم. ویهان توی اتاق نبود. از پشت شیشه، نوشته‌ی برعکس جلوی مغازه رو خوندم. با خطی کج و مورب نوشته بودن: فروشگاه لباس. حتما تازه به این جا اومده بود و فرصت نصب تابلو رو پیدا نکرده بود. در تاریک‌خونه رو باز کردم و به دنبال آلبوم عکس‌های قدیمی گشتم. قسمت شمالی پر بود از عکس‌های تازه گرفته شده و آماده‌ی خشک شدن. این‌طور که به نظر می‌رسید، کوتوله کمی به سبک خبرنگاری رو آورده و سرگرم ثبت تصاویری از لحظه‌ی خروج دیوها از قبرستون بوده. حتما کسی پول خوبی بابتشون می‌ده. شاید یه گالری‌دار پول‌دار پیدا کرده. از زیر عکس‌های به ریسمان آویزون شده رد می‌شم و به کمدهای کوتاه چوبی می‌رسم. عادت قدیمیش رو نگه داشته. به وسیله‌ی چوب درخت گردو از خاطرات محافظت می‌کنه تا موربانه‌ها به سختی بتونن به عکس‌ها صدمه بزنن. کشوی اول پر از عکس‌های زنان و مردان لخت بود. کوتوله‌ی منحرف. برای پول درآوردن، دست به هر کاری می‌زنه. از حق نگذریم یکی دوتا از مدل‌هاش خوب بودن. بدنی پر و گوشتی داشتن ولی مابقی چیزی جز یک مشت پوست و استخون نبودن.

عروسک‌های متحرکی که به خاطر لاغری صورت با چشمانی درشت فخر می‌فروختن.

کشوهای بعدی رو باز می‌کنم و بعد از جستجوی زیاد به آلبوم خودم می‌رسم. ویهان تنها عکاسی بوده که در طول عمرم برای ثبت کردن خنده‌های مصنوعی و سیب‌گفتن‌های بی‌دلیل به سراغش می‌رفتم.

اولین زندگیم پر بود از تنهایی و عذاب و بدون دوستی و ازدواج خاتمه پیدا کرد. خلاصه‌ی دو زندگی بعدیم چیزی به جز چند عکس با لباس رسمی در کنار درخت‌های تازه بریده شده نبود. مثل حیوانات کم‌کم و به مرور به انسان‌ها نزدیک‌تر شدم. ازدواج کردم. پدر و پدربزرگ شدم و بعد از فوت همسرم سال‌های زیادی اندوه‌گین بودم. ای کاش می‌تونستیم تمام عزیزان از دست رفته‌مون رو به زندگی برگردونیم تا تولدشون رو جشن بگیریم. حیفا که دیر متوجه می‌شیم آدمای زنده بیش‌تر از مرده‌ها به سال‌گرد احتیاج دارن. به درخت گردوی سنگ شده پشت دادم، آلبوم رو به آغوش کشیدم و شروع کردم به اشک ریختن. برای تمام فرزندان و عزیزانی که در شادی و عزای اون‌ها به عنوان یک فرد غریبه حضور پیدا کردم.

کیجا صدای گریه‌هام رو شنید و به کنارم اومد. بدون این‌که حرفی بزنه سرم رو گذاشت به روی پاهاش و نوازشم می‌کرد. وای به حال روزی که دیوها به گریه بیفتن.

فصل نهم

گاو میش‌های وحشی

در به صدا دراومد و ویهان وارد مغازه شد. بوی مرغ کبابی، نون تازه و برنج دم کشیده فضای اتاق رو پر کرد. صورتم رو با لباس کیجا پاک کردم و از تاریک‌خونه بیرون رفتیم. ویهان با حالت وحشت‌زده به ما گفت: سریع ببندش تا عکس‌ها خراب نشده.

بعد بستن در، روی صندلی نشستیم و منتظر موندم تا میز رو بچینن. نیم‌وجبی با این قد کوتاهش چطور تونسته بود این اندازه از وسایل رو با خودش حمل کنه. جای تحسین داشت. در حالی‌که با چشمام قدم‌های کوچیک ویهان رو دنبال می‌کردم، گفتم: از کجا تونستی مرغ درسته‌ی بیرون پیدا کنی؟ از زمانی‌که به یاد دارم به خاطر بوی خوبی که تو هوا پخش می‌کرد، پختش ممنوع شده بود؛ تا گرسنه‌ای در حسرت نداشتنش نمونه.

ویهان با لحنی غرورآمیز گفت: با کمی پول و ایجاد اعتماد دوطرفه به علت داشتن همون مقدار ناچیز ثروت. هر لذتی در هر حکومتی بهایی داره تنها باید توان پرداختش رو داشته باشی تا کمی شاد باشی یا حداقل توهم شاد بودن به سرت ضربه بزنه.

چیدن میز شام به اتمام رسید. کیجا تو بشقابم سینه‌ی مرغ و چند قاشق برنج قرار داد. شروع به خوردن کردیم. مرغ لذیذی بود. عطر سبزیجات مطهر و سس ناردون تمام حالت خامی و بوی بدش رو گرفته بود. به قدری لطیف و نرم بود که یک بچه‌ی یک ساله در هضم کردنش دچار

مشکلی نمی‌شد. به ویهان گفتم: حتما به خاطر شیوه‌ی عکاسی جدیدت تونستی به چنین ثروتی دست پیدا کنی. تو کارهای ناپسند، پول خوبی وجود داره.

ویهان گفت: زندگی زودتر از چیزی که ما فکر می‌کنیم در گذره. از صدسال آخر عمرت به خوبی استفاده کن تا حسرت نخوری.

گفتم: لابد یک نامه‌ی مهروموم شده از کاهن قدیمی برام ارسال می‌کنی و باید جشن فراموشی بگیرم.

ویهان گفت: چند زندگی لازمه تا از این اخلاق گندت خلاص بشیم! تمام اون‌ها تشریفاته و خودت می‌دونی هزار بوسه عاملی برای فراموشی نمی‌شه.

کیجا با حالتی نگران کننده گفتم: یعنی قراره برای همیشه من رو از یاد ببری! پس نتیجه‌ی این همه احساس عشقی که برای هم داشتیم چی می‌شه؟

گفتم: زندگی بهت فرصت کمی برای لذت بردن و با هم بودن می‌ده تا به یاد داشته باشی تمام احساسات و وابستگی‌ها روزی به اتمام می‌رسن؛ حیف که ما از ماهی هم فراموش کارتریم. هر اندازه زمان کمی برام باقی مونده باشه، کنارت هستم.

ویهان که روبه‌روم نشسته بود، با چنگال به دستم زد و گفت: رفیق ما رو باش، چه عجب آدم شدی، از احساسات حرف می‌زنی! مردک پشمالو.

کمی آب خوردم. چند دقیقه صحبتی رد و بدل نشد. صدای خوردن چنگال به ظرف، بلعیده شدن غذا و وزوز لامپ مهتابی به گوش می‌رسید. کوتوله گفت: متوجه شدم شما هم‌دیگه رو به اسم صدا می‌زنید. من همیشه ویهان بودم؛ از وقتی که کت و شلوار به تن کردم. برای همین هیچ‌وقت اسمم رو از یاد نبردم. اما ریکای شما اسم‌های مختلفی داشته و از همسرانش درخواست نکرده به اسم قدیمیش صداش بززن.

مثل این‌که این احمق دوباره شروع کرده به وراجی. تا کسی رو ناراحت نکنه دست بردار نیست. گفتم: این آدم‌ها هستن که با رفتار و دستاوردهاشون به اسم‌ها معنی و مفهوم می‌بخشن. وگرنه هزاران ویهان قبل از تو وجود داشته و بعد از تو هم همین‌طور.

ویهان گفت: پس به اسمت معنا بده. اسم قدیمیت تو شجره‌نامه‌ت وجود داره. اگه دوست داشته باشی می‌تونیم پیداش کنیم.

گفتم: دیگه فایده‌ای نداره. یک خاطره‌ی مرده بهتره برای همیشه فراموش بشه. نمی‌خوام به اسم‌هایی برخورد کنم که ممکنه باعث رنجشم بشن.

بعد از غذا خوردن، کیجا ازم خواست با هم عکس بگیریم. شکم‌های ورم کرده بهترین زمان برای گرفتن عکس‌های خانوادگیه. کنارهم روی صندلی نشستیم. دستام رو دور کمرش حلقه کردم. اونم سرش رو روی شونه‌هام گذاشت. اولین فلاش دوربین هم‌زمان شد با شکسته شدن در. مأموران دولتی وارد مغازه شدن. دوربین ویهان زیر لگد پوتین‌ها خرد و سرش پر از خون شد. خواستن منم بززن اما کشیشی که به دنبال داشتن،

مانع از انجام این کار شد. ویهان از درد به خودش می‌پیچید و ناله سر می‌داد. تمام تنم پر از لرز شد. ترس از زندگی در دیوانه‌خونه به مراتب بیش‌تر از مرگ، عذاب‌آور بود. دستام رو گرفتن تا از مغازه به بیرون ببرن. ویهان با صدای بلند فریاد زد: مراقب خودت باش رفیق. من رو از یاد نبر.

زبونم بند اومده بود و نمی‌تونستم کلمه‌ای به زبون بیارم. به داخل ماشین انداختم. زخم‌های تنم شروع به خون‌ریزی کرده بود. صحبت‌های کیجا باعث تسلی خاطر نمی‌شد. درد، ترس و آه فراوان از ناله‌هام به بیرون سرازیر می‌شد. دهنم رو با چسب بستن تا خفه‌خون بگیرم. نیازی به بستن چشم‌ها نبود. همه از محل دیوانه‌خونه آگاهی داشتن. از ترس خودم رو خیس کردم. ادرار با چرم طباحی شده‌ی ماشین قاطی شد و بوی تهوع‌آوری محیط رو پر کرد. مأمورها ماشین رو نگه داشتن و کنار خیابون بالا آوردن. من هم استفراغ کردم اما به خاطر چسبی که روی دهنم بود، مجبور شدم تمام محتویات داخل دهنم رو قورت بدم. ماشینم رو عوض کردن. با چشمانی وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کردم. آرزو می‌کردم تصادف کنیم یا پلی که از روی اون در حال عبور بودیم فرو بریزه تا هر چه زودتر بمیرم.

این دفعه منو به تنهایی و بدون محافظ در عقب ماشین زندانی کرده بودن. بعد از این‌که از یک چاله عبور کردیم متوجه لرزش پنجره شدم. به در نزدیک شدم و با سر به شیشه می‌کوبیدم تا بشکنه و خودمو به پایین پرتاب کنم. راننده دوباری محکم روی ترمز ماشین کوبید. بهم آرام‌بخش تزریق کردن و از هوش رفتم.

روی تخت سفید به هوش اومدم. دستام رو به تخت بسته بودن و به رگهام سرم تزریق کرده بودن. سرم آب‌نمک که با کمی تقویتی به رنگ زرد دراومده بود و قطره‌قطره به درون خونم نفوذ می‌کرد. تمام تقلای من برای باز کردن دست‌بندها بی‌فایده بود. صدای بم کیجا از زیر تخت اومد: یواش‌تر، این‌جا بیمارستانه نه تیمارستان!

آهی کشیدم و گفتم: چرا زیر تخت مخفی شدی؟ کسی که تو رو نمی‌بینه! بیا دستام رو باز کن.

مأمور بیرون اتاق صدای من رو شنید و از شیشه‌ی روی در به تخت نگاهی انداخت. کیجا از مخفی شدن دست برداشت و کنارم ایستاد.

- بهتره از فرار کردن دست برداریم. بیرون از این شهر هیچ اشکی برای ما ریخته نشده و کسی منتظر ما نیست.

+ بهتره! تو نمی‌دونی اینا چه موجودات کثیفی هستن و برای رسیدن به پول دست به چه کارهایی می‌زنن.

- چاره‌ای جز سازش نداریم. کشیش هر روز شخصا به تو سر می‌زد تا از احوالت با خبر بشه پس یک مهره‌ی سوخته نیستی.

جای بخیه‌هام به‌خاطر دارویی که بهش تزریق کرده بودن از خون‌ریزی مداوم رهایی پیدا کرده بود.

باز و بسته کردن چشم‌هام برای به خواب رفتن بی‌فایده بود. دو حالت وجود داره که باعث تأخیر خواب می‌شه: اول، تکون خوردن، حرکت و بی‌قراری زیاد و دوم، فکروخیال‌های بی‌انتهای و عذاب‌آور. به خاطر

کوفتگی‌های تنم توان حرکت نداشتیم و چون تازه به هوش اومده بودم داروهایی که باعث ایجاد حس خواب آلودگی می‌شه رو حذف کرده بودن. اگر من رو می‌کشتن زندگی راحت‌تری در پیش داشتیم. بعد از چهل روز از قبر بیدار می‌شدم و به دنبال بدن جدیدی برای خودم می‌گشتم. ولی سعی دارن زنده نگهمن دارن. حکومت‌ها تنها در صورتی از کشتن کسی منصرف می‌شن که برایشون سود و منفعتی داشته باشه و یا اون فرد اطلاعاتی در اختیار داشته باشه که وقتی احساس خطر کرد به نظام حاکم ضربه وارد کنه. نمی‌تونم منکر این مسئله بشم که به اطلاعات طبقه‌بندی شده دسترسی داشتیم اما بخش بزرگیش رو در همون سخنرانی افشا کردم و مابقی دانسته‌هام چیزی به جز تفاله‌های بی‌ارزش نیستن.

درگیر تجزیه و تحلیل اطلاعات بودم که در باز شد. کشیش با لباس یک‌دست سفید پرستاری و کاسه‌ای سوپ وارد اتاق شد. ظرف غذا رو روی میز گذاشت و کنار تخت نشست. به اندازه‌ای نزدیک من نشست که صدای دم و بازدم نفس زدنش به گوشم می‌رسید. تنفسی شبیه به گاو میش‌های وحشی داشت. اکسیژن رو به آرامی وارد ریه‌هاش می‌کرد و با فشار و ناگهانی، باقی مونده‌ی هوا رو به بیرون هدایت می‌کرد. روحانیون در خدمت مذهب سعی می‌کنن در راه رفتن هم موزون باشن اما این بشر بیش‌تر به یک حیوون وحشی شباهت داره تا خادم خدای خودش. بعد از چند دقیقه نظاره کردن تخت و شرایط ظاهری من تصمیم گرفت حرف بزنه.

- سعی کن قبل از به زبون آوردن هر کلمه‌ای چندباری در ذهنت مرورش کنی. یه سخن اشتباه ممکنه باعث رنجش دلی بشه، دوستی‌ای رو پایمال

کنه، انسان بی‌گناهی رو به جهنم هل بده یا موجب مرگ کسی بشه. از جمله خودت. پس مراقب باش چه چیزی به زبون میاری. خودت بهتر از من با خبری قرار نبوده زنده باشی ولی با اون سایه نمایش زیبایی اجرا کردی. همین باعث شد به جای چندتا قاتل، کلیسا مسئولیت رو به عهده بگیره. آدم زرنگ و با سابقه‌ای هستی و می‌دونی مجموعه‌های دینی مقدس هستن و قدیسان هیچ‌کسی رو به زور وادار به انجام کاری نمی‌کنن. ما تو رو از مرگ حتمی نجات دادیم حالا دو فرصت بهت می‌دیم: به ما ملحق بشی و آموزش ببینی تا یک مبلغ دینی باشی یا این‌که حمایت‌های ما رو پس بزنی و مثل آواره‌ها زندگ کنی تا بخش ویژه‌ی پلیس پیدات کنه و بکشتت. تصمیم‌گیری با خودته، درهای رحمت پروردگار ما یا مرگ در کنار جوب‌ها.

تمام این مدت به سقف نگاه می‌کردم و سعی داشتم حضور اون رو نادیده بگیرم. با بی‌حوصلگی آهی کشیدم و گفتم: اکثر آدم‌ها فکر می‌کنن قدرت‌مندن و اگر تو شرایطی قرار بگیرن که بین آزادی و مرگ مجبور به انتخاب باشن؛ مرگ رو انتخاب می‌کنن. اما موقع عمل و در واقعیت دست به هر کاری می‌زنیم تا از نیستی و نابودی فرار کنیم. خوابیدن تو قبر ترسناک نیست و منم از مرگ هراسی ندارم.

- با چندجمله‌ی فلسفی، حقیقت تغییر نمی‌کنه. ازت خواستم واقع‌بین باشی تا بتونیم به هم کمک کنیم. تو حاضر می‌شی کسی رو از زمین بلند کنی در صورتی که بهت ناسزا می‌گه؟

+ جز بیان واقعیت خطایی از من سر نزده. مرگ به تنهایی نمی‌تونه عاملی برای ترس انسان باشه. این از دست دادنه که وحشت‌آور. دست کشیدن

از تعلقات دنیایی وحشت‌ناکه. ما از مرگ می‌ترسیم چون همسرمون رو به شکلی که شایسته بوده در آغوش نکشیدیم، از محبت کردن و محبت دیدن فراری بودیم و تمام تلاش‌مون رو به خرج دادیم تا ثروتی کسب کنیم اما فرصت استفاده‌ش رو هیچ‌وقت پیدا نکردیم. حالا نه همسری برای من مونده، نه ثروتی و نه خواسته‌ای. چطور می‌خوای وادارم کنی تا بهت کمک کنم!

- اگه چیزی برای از دست دادن نداشتی پس چرا فرار می‌کردی؟ قشنگ دروغ می‌گی برای موعظه کردن لازمت می‌شه. سعی کن از سوپت لذت ببری، دوباره با هم حرف می‌زنیم.

در تمام مدت حضور کشیش، کیجا حرفی نزد و سعی نداشت در تصمیم‌گیری من دخالتی داشته باشه. بهم فرصت داده بود تا خودم برای ادامه دادن به این زندگی نیم‌بند فکر کنم. سکوتش رو حفظ کرده بود و با کشیدن دستاش لای موهام سعی می‌کرد آرومم کنه. زنی که ساکته به معنای واقعی ترسناک می‌شه. شاید حرفی زدم که ناراحتش کرده باشم. دستاش رو گرفتم و بوسیدم. گفتم: به اندازه کافی بهم آرامش می‌دی. حس می‌کنم حالت خوب نیست و این تویی که به جای من، به آرامش نیاز داری.

با همون دستش دوباره موهام رو لمس کرد و گفت: از وقتی من وارد زندگیت شدم، مأمورای تیمارستان به دنبالت افتادن، قاتل‌های حکومت قصد جونت رو داشتن، مردم خیابون بعد از لمس شدنت توسط سایه، زیر مشت و لگد گرفتنت و حالا این کشیش که معلوم نیست می‌خواه چه بلایی سر تو بیاره.

گفتم: تمام عزیزان زندگیم رو از دست داده و گوشه‌ی خونه به انتظار مرگ نشسته بودم. حتی اگه ده بارم فرصت زندگی کردن و هزار سال عمر داشته باشی یاد نمی‌گیری چطور با تنهایی زیستن کنار بیای. یک آدم تنها، موجودی مرده تلقی می‌شه. اوایل، انزوا کشنده نیست اما به مرور، شادی دیگران دلیلی برای حال بدت می‌شه و به یاد میاری چقدر با هم بودن خوبه و دوست داشتن و دوست داشته شدن لذت‌بخشه. درست در همین زمان ناامیدی بر همه‌چیز چیره می‌شه. به خودت میای، می‌بینی سه‌ماهه تلویزیون رو خاموش نکردی و هر شب تا ساعت چهار بیداری و منتظری فرشته‌ی مرگ به دیدارت بیاد تا حداقل با اون هم‌کلام بشی. خبری از عزرائیل نشد؛ تو نجاتم دادی و بهم یادآوری کردی هنوز ذره‌ای میل به نفس کشیدن در من وجود داره. در این مدت، اتفاقات خوب زیادی برامون رخ نداده. نمی‌تونم منکر این موضوع بشم ولی الان وقت غصه خوردن نیست باید فکر کنیم چطور می‌شه از شهر فرار کنیم.

- شاید دوست داشتن چیزی جز بخشش زیاد نباشه. خوش‌حالم تو نسبت به من بخشنده‌ای. درسته انسان نیستم ولی مثل تو میون این آدم‌ها زندگی کردم و هر دو تا مون می‌دونیم قرار نیست کشته بشی. بهتره استراحت کنی. تو این دنیا تنها یک نفر نگرانته که اونم کنارت ایستاده. پس دلیلی برای ناراحتی نداری.

دستاش روبه‌روی چشمام کشید و خوابم برد.

فصل دهم

جنگل سپیدار

اکثر آدم‌ها در محل تولدشون به مدرسه می‌رن، شغلی انتخاب می‌کنن، عاشق همسر آینده‌شون می‌شن و در نهایت در همون نقطه از زمین می‌میرن. دنیای ما نه به وسعت کهکشان‌ها، نه به اندازه‌ی منظومه‌ی شمسی یا حتی کره‌ی زمین وسعت داره؛ بلکه زندگی اکثر انسان‌ها محدود شده به یک چهاردیواری چند ده کیلومتری. این قلمرو محدود، مدرسه‌ی فرهنگ، زبان، علایق، خواسته‌ها، دین، آداب و رسوم، لذت‌ها و تمامی چیزهایی که ممکنه در ما اثر داشته باشه رو شامل می‌شه. پس تصمیماتی که در شیوه‌ی زندگی و آینده‌ی ما دخیل هستن، به نتایج تقریباً مشابهی ختم می‌شن تا در هم‌رنگی و رقابت با محیط، عاملی برای عقب موندگی ما نباشن. پس توهم انتخاب بر گزینش واقعی غالبه و از زمان تولد تا مرگ انتخاب‌های محدودی داریم که ممکنه روی آینده‌مون تأثیر داشته باشه. نفس کشیدن در شهری که خدای خودش رو به فراموشی سپرده و نزدیکی با سگ‌ها براش افتخار به حساب میاد، رخ دادن چنین حادثه‌ای دور از ذهن نیست. من هم بی‌دلیل با خودم در حال جنگم. صدایی از درونم بهم می‌گه یک ترسو هستم و با پیشنهاد کشیش موافقت می‌کنم. از طرفی در تلاشم با آوردن استدلال‌های به ظاهر منطقی، خودم رو فریب بدم.

یادم رفته برای زنده موندن، بچه‌های تازه متولد شده رو به پرورشگاه می‌بردم و باعث نابودی زندگی همه‌شون می‌شدم. من به اندازه‌ای احمقم که حتی به دیدار بچه‌های خودم هم نرفتم. فقط چندباری از دور به

تماشای اون‌ها نشستم تا نکنه یه وقت از رازم مطلع بشن و دلیل مرگم باشن. چنین فرد بی‌احساسی امکان نداره مرگ و آوارگی رو به قبول یک پیشنهاد کمی ناجوان‌مردانه ترجیح بده.

چند روزی تو بیمارستان بستری بودم تا حالم بهتر بشه. تو این مدت کشیش به سراغم نیومد و کیجا تمام تلاشش رو به خرج می‌داد تا تو تصمیم‌گیری من اثرگذار باشه. اما درست شبیه خودم یک‌لحظه به فکر فرار بود و چند دقیقه بعد سعی می‌کرد پیشنهاد کشیش رو طبیعی و منطقی جلوه بده. در باز شد، دکتر با چند نماینده از کلیسا وارد اتاق شدن. هیکل ورزیده‌ای نداشتن. دوتاشون به راحتی بیست کیلو اضافه وزن داشتن و دوتای دیگه لاغر و بلند بودن. دکتر برای بار چندم علائم حیاتی رو چک کرد و به نماینده‌ها اطمینان داد شرایط جسمیم خوبه. نماینده‌ی جوون‌تر که در ظاهر از مابقی باهوش‌تر به نظر می‌رسید و خلق‌وخوی آروم‌تری داشت بهم گفت: بهتون اطمینان می‌دیم اتفاق ناگوار دفعه‌ی قبل تکرار نشه. این حرف‌ها رو از سر دل‌سوزی نمی‌زنم یا نمی‌خوام احتمال فرار رو کم کنم. الان شما جزئی از ما هستین یا قراره بشین. پس احترام گذاشتن به شما وظیفه‌ی ماست.

وقتی با کسی محترمانه صحبت می‌شه، سعی می‌کنه تمام عصبانیت و احوالات بد خودش رو مخفی کنه و جواب مناسبی به فرد مقابل بده. سعی کردم بخشی از دل‌خوری‌های خودم رو مخفی کنم و بدون ایجاد دردسر، همراهی با نگهبان‌ها رو انتخاب کنم. به یکی از کلیساهای پایین شهر رسیدیم و بدون هیچ استقبالی در اتاق فرعی طبقه‌ی چهارم زندانی شدیم. به کشیش توهینی نکردم تا از شنیدن ناسزاهای بیش‌تر دور باشم

و ضربه‌ای رو به کسی نازدم تا از خوردن مشت‌های پی در پی در امان بمونم. زخم‌های خشک نشده کمی از جسارت و قدرت آدم رو در خودش مخفی می‌کنه تا از زوال رفتن ذهن و تن جلوگیری کنه.

کیجا در گوشه‌ی کناری دیواری که بهش تکیه دادم نشسته. برای دیدنش مجبورم سرم رو به سمت چپ کج کنم اما اون به دیوار روبه‌روی خیره شده، به خالی بودن گوشه‌های اتاق. محلی که هوای داخل اون سرمای مرده‌ای رو تو خودش پنهان کرده.

کیجا با دست روی بازوم می‌زنه و می‌خواد بهش توجه کنم. این مدتی که در نقش دماسنج جیوه‌ای فرورفته بودم، سرگرم حرف زدن بود و من متوجه نشده بوم.

- به گوشه‌های کناری دیوار نگاه کن. هر دوتا خالی هستن. خالی از احساس، خالی از درد و خالی از غم. اما رطوبت به جون سمت چپی افتاده چون به دیوار بیرونی ساختمون متصله و بارش بارون رو بیش‌تر احساس می‌کنه. این اتاق شبیه به بنای ساختمون یک رابطه‌ست؛ همیشه یک دیوار خیزی بارون رو احساس می‌کنه و دیوار دیگه‌ای در ظاهر مرتب، دست نخورده و زیبا جلوه می‌کنه. در صورتی که تمام وزن بنا به روی دوش اونه. درسته تو ضربه‌های زیادی خوردی و صورتت پر از جای زخمه و من در ظاهر زیبا به نظر می‌رسم اما از درون تحملم به انتها رسیده و دارم خرد می‌شم. منتظر می‌مونم بعد از خوابیدنت گریه کنم تا نکنه حال من رو ببینی و به خاطر حسی که بینمون وجود داره، حال دلت بد بشه و توأم به گریه بیفتی.

+ کیجا، تو یکبار جون من رو نجات دادی، می‌دونم به فکرمی و دوستم داری. نیازی نیست خودت رو سرزنش کنی و باعث بشی حالت بد بشه. بهت اطمینان دارم، هم به عشقت، هم به قلب پاکت. شاید در گذشته مثل من کارهایی انجام داده باشی و کسی رو برای بقای خودت کشته باشی اما این‌ها دلیل نمی‌شه روحت پاک نباشه. هر کسی ممکنه روزی مرتکب خطا یا گناه بشه.

نوک دماغش گرد شد. احساس می‌کنم از حرفی که زدم ناراحت شده باشه. نباید بهش می‌گفتم قاتل. آدم‌ها در طول زندگی، کارهای ناشایست و شایسته‌ی زیادی انجام می‌دن و بعضی وقتا در اثر ادامه دادن همون عمل، صفت اون کار به بدن شون دوخته می‌شه. آدم‌های درست‌کار به تبع شرمی که دارن از شنیدن صفت‌های خوب و تعریف‌ها خجالت زده می‌شن و افراد بدکاره از شنیدن اسم‌های فرعی‌ای که در طول عمر برای رسیدن بهش تلاش کردن روی گردانن و حتی عصبانی می‌شن. هیچ‌وقت نباید یه سارق رو دزد یا فرد مفنگی رو معتاد خطاب کرد. چون دلیلی بر ایجاد دل‌خوری و ناراحتی می‌شه و امکان برگشت از کار ناپسند از فرد گرفته می‌شه. دزد رسوا شده از راه‌زنی، شرمندگی‌ای به دل نداره. تا زمانی‌که این خلق‌وخو در بین افراد وجود داشته باشه، جامعه پیوستگی و شادی خودش رو حفظ می‌کنه اما اگر روزی دروغ‌گو از زدن حرف نادرست و خیانت‌کار از دزدیدن صداقت، خشنود باشه و درست‌کاری جز به ریا نباشه، جامعه به سمت افسردگی و زوال حرکت می‌کنه. مردمی که انتخاب کردن قهرمان‌هاشون یک مشت هرزه، بی‌شرف، اختلاس‌گر و روسپی باشن، سرنوشت بهتری از این ندارن. جامعه‌ی دزد، دزد پرورش می‌ده و هیچ دزدی به دیگری اعتماد نداره.

- نمی‌تونی هر اتفاقی رو تو ذهنت تجزیه و تحلیل کنی. سخن به لب نشسته، از دایره‌ی ذهن گوینده خارج می‌شه و به روح و ذهن شنونده می‌شین. زبون نیش‌دارت رو کنترل کن. گذشته‌ی بد من نمی‌تونه دلیلی برای تصمیم‌گیری الانت باشه. از بچگیت همین‌طور بی‌پروا بودی و همه رو اذیت می‌کردی. چه با زبونت، چه با کارات. شما مردها هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شین. نهایت با گذشت زمان، تبدیل می‌شین به یک مشت بچه‌ی ریش و پشم‌دار، با همون لج‌بازی‌های کودکانه.

+ خودت جواب سوالت رو دادی من هنوز بچم اما دوست دارم.

وقتی یخ‌های قطبی شروع کردن به آب شدن، جسد یخ‌زده‌ی ماموت‌ها بعد از هزار سال خودشون رو نشون دادن و اسکیموها شروع کردن به خوردن باقی مونده‌ی جانوران باستانی. افسانه‌ها می‌گن: گوشت بدن ماموت‌ها هدیه‌ای از طرف خداوند برای ادامه‌ی ساکنین سرزمین‌های سراسر سفید بود. گورستانی که بعد از چهار هزار سال تبدیل می‌شه به یک گنج بزرگ. حوادث واقعی با گذشت زمان دست‌خوش تغییر می‌شن و به کمک اغراق و کمی تخیل، تولد یه داستان رو رقم می‌زنن. حس و حالی شبیه به یک ماموت دارم و تمام تنم به مرور درحال از دست دادن گرمای خودشه. جسم‌ها همیشه درحال دزدیدن گرمای هم هستن. وسیله‌ی گرمایشی خاموش شده بود و افاق سعی داشت برای زنده موندن از سرمای بیرون، ما رو قربانی کنه. کیجا رو صدا زدم! نفس عمیقی کشیدم و مه بازدمم رو به سمت صورتش پرتاب کردم. با خواب‌آلودگی و از سر کلافگی گفت: بازیت گرفته؟ بذار بخوابم. خستگی بیمارستان هنوز

از تنم خارج نشده. ماشین بخار یا دستگاه تولید مه نیستی، درست نفس بکش.

سرعت از دست دادن گرما بیش تر شد و دندونام به لرزه افتاده بودن. با دستام بازو هام رو بغل کرده بودم و گفتم: نمی بینی هوای داخل اتاق چه سرد شده، تمام تنم داره قندیل می بنده و جونم از لای ناخنام درمی ره.

به کنارم اومد، پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و با دست هاش در آغوشم کشید. بدن خانم ها از مردها گرم تر و بدن کیجا از بخاری هم گرم تر. حسی شبیه به در آغوش کشیدن آتیش رو برام تداعی می کرد. لرزش دستام به مرور کم تر شد و رنگ رخسارم به روشنایی رفت. طوری بهم فشار می آورد که می تونستم برآمدگی رگ های دستشو روی ستون فقراتم احساس کنم. احتمالا اگه روزنامه ای چاپ می شد، تیترو می زد:

دل چسبنده ترین خفگی دنیا؛ مرگ در اثر آغوش گرفتگی!

با موهاش بازی می کردم، دستم رو از یک پیچ و تاب عبور می دادم و کمی پایین تر به مسیر تازه ای می رسیدم. صورتش رو روبه روی صورتم قرار داد و با لب هاش گونه هام رو بوسید. من با انگشتم سرگرم پیاده روی بودم و اون با هر بوسه مانع خستگی می شد. به یاد اولین شبی افتادم که کنار هم خوابیدیم و کیجا با بوسه هاش من رو به زندگی برگردوند. صورتم روبه روی شونه هاش گذاشتم و به آرومی اسمش رو صدا زدم.

پاهاش رو از دور کمرم باز کرد و کنارم به دیوار تکیه داد. یکی از دستاش رو به دور کمرم حلقه زد تا دوباره سردم نشه و سرش رو گذاشت به روی

شونه‌هام. با دل‌سوزی بهم گفت: این‌طوری با چشمت نگاهم نکن. هیچ‌کس نمی‌تونه از نیازهای طبیعیش فراری باشه.

موجی از حسرت لابه‌لای حرفاش به صورتم برخورد کرد. ناامیدی باعث سرد شدن دستاش شده بود. بهش گفتم: دوست نداری از گذشته حرفی به میون بیاد ولی مجبورم به خاطر خودت بیان کنم. به خاطر من بچه‌ها و خونه‌ی پر از عشقت رو رها کردی! تو نمی‌توننی نسبت به کسی که مادرش بودی احساس جنسی داشته باشی و خواسته‌های احمقانه منو برآورده کنی. دفعه‌ی قبل که این اتفاق افتاد تنها قصد نجات منو داشتی.

حزن و اندوه کلمات از سرمای هوا سوزناک‌تره و دل به یخ نشسته، خیلی دیر به گرما خو می‌گیره. زمان شاید بتونه به‌مرور باعث ترمیم استخوان شکسته شده بشه ولی برای یک آدم مرده نتیجه‌ی عکس داره. وقتی باعث آزرده‌خاطر شدن عزیزان مون می‌شیم زنده بودن هیچ معنایی نداره. برای کم‌تر شدن ناراحتی کیجا گفتم: آدم‌ها با یک قلب به دنیا میان و به ازای هر دوستی که در طول زندگی پیدا می‌کنن، دل کوچکی در وجودشون ایجاد می‌شه و مرگ واقعی ما زمانی اتفاق میوفته که هیچ قلبی برای ما نتپه. ببخشید اگه ناراحت کردم.

- خدایا شکر. برا یه عذرخواهی کوچیک نیاز نبود این‌همه فلسفه بچینی. اگه دیدی ناراحتتم، گفتن یه ببخشید ساده، تمام دل‌خوری‌ها رو ازبین می‌بره. امیدوارم متوجه شده باشی و من هی تظاهر نکنم ازت ناراحتی به دل دارم.

یک‌ساعتی می‌شد به هم گره خورده بودیم و به درو دیوار اتاق زل می‌زدیم. کیجا حوصله‌ش سر رفته بود و از بازی قهر و آشتی دست برداشته بود. نفس عمیقی کشیدم و به آرومی با بازدمم بخشی از هوا رو به رنگ سفید تغییر دادم. کیجا بهم اشاره زد و گفت: دوباره این کار رو تکرار کن، قیافه‌ی یه بچه رو تو هوا دیدم! مطمئنم یه نوزاد بود با لبی خندون.

احتمالا تو این چند سال یکی بودنمون، قدری از دیوانگی من درونش رخنه کرده. با نیش خند دوباره نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو به بیرون هل دادم. اول صورت و دست‌ها و کمی بعد تمام بچه درون هوا ظاهر شد و به مرور از بین رفت. کیجا گفت: این یه بازی باستانی که در زمان‌های دور بین جن‌ها رواج داشت اما با گذشت زمان و گرم‌تر شدن خونه‌هامون تبدیل به یک سرگرمی فراموش شده شد و الان بیش‌تر بین سربازها و تاجران محبوبیت داره چون بیش‌تر از بقیه به سرما دسترسی دارن. بعضی‌وقت‌ها هم چند نفر با هم و به صورت گروهی انجامش می‌دن و طبیعت، داستان زیبایی رو بهشون هدیه می‌ده. نمی‌دونم تو از کجا توانایی انجام این کار رو به دست آوردی چون تنها مختص مردم ماست، نه دیوها یا انسان‌ها. به هر حال چیز خطرناکی نیست تا نگرانش باشیم. بهتره ازش لذت ببریم. شاید داستان خوبی نصیبمون شد.

هر دوتا باهم شروع به نفس کشیدن کردیم. مثل آهنگری که برای گر گرفتن آتیش، به ذغال، باد تزریق می‌کنه. ما هم به داستان بخار سفید اضافه می‌کردیم تا از نفس نمونه. تیکه‌های ابر به گلوله‌های برف چسبیده به زمین تبدیل شده بودن. تپه‌های سراسر سپید و خامه‌مانند که در چند

ردیف منظم و به بلندی یک‌دست چیده شده بودن. زمین بازی درانتظار حضور بازیگرها در حال آب شدن بود. هر بار این اتفاق می‌افتاد و داستان به سمت نابودی و محو شدن حرکت می‌کرد. ما چند ثانیه بیش‌تر فرصت نداشتیم تا بهش جونی دوباره بدیم. زمانی که در اختیار داشتیم در مجموع سه‌بار پلک زدن آروم برای لذت بردن از نقاشی و دوبار پلک زدن برای خلق صحنه‌ای جدید رو دربر می‌گرفت.

صفحه رو ورق زدیم. چند سرباز سوار بر اسب در حال تاخت‌وتاز بودن و با هر بار برخورد با تپه‌ها، دسته‌ای از گاه رو به سمت زمین پرتاب می‌کردن. از نحوه‌ی حرکت کردنشون مشخص بود هیچ خشونت‌ی وجود نداره و می‌شد ترس و اضطراب گریزان بودن از خطر رو در تمامی زره‌ها، گام اسب‌ها و بی‌نظمی در صفوف احساس کرد.

صفحه ورق خورد. جنگل سپیدار با برگ‌های نیمه‌لخت شده خودش رو نمایان کرد. از تعداد کم بادبان‌های کوچک روی سپیدارها و شاخه‌های حصیر بافی شده‌ی پرنده‌ها به راحتی می‌شد حدس زد در آخرای پائیزه و اگر نقاشی رنگ داشت؛ زمین با کهنه برگ‌های پائیزی سرخ شده بود. پائیز برای انسان‌ها پادشاه فصل‌هاست چون دیدن مرگ طبیعت و زندگی رو به زوال رو زیبا می‌دونن. اما برای درختان سپیدار که محافظ چشمان سیاه فرشتگان مرده هستن، چیزی جز یک سوگواری دائمی و کفاره‌ای برای تغذیه از بدن‌های پاک بر گل نشسته نیست.

صفحه ورق می‌خوره. سرعت باد پائیزی در اثر برخورد با درختان کاسته می‌شد و تنها در ابتدای مرز بین مزرعه و دنیای عاری از انسان، دانه‌های برگ از روی زمین به کناره‌ی بیرونی جنگل هل داده می‌شدن. بادبان‌های

کوچک به خاک افتاده به دور پنج جنازه، مدفنی از برگ‌ها رو به وجود آورده بودن.

صفحه ورق می‌خوره. کشاورزی سراسیمه از وضعیت به وجود اومده برای مزرعه‌ش به نزدیکی جنازه‌ها حرکت کرد و با چنگکی که به دست داشت سربازها رو به پشت برمی‌گردوند و صورتش رو نزدیک بینی هر کدوم قرار می‌داد تا از زنده بودنشون اطمینان حاصل کنه.

صفحه ورق می‌خوره. کشاورز، سربازی رو به دوش کشیده بود و از جاده‌ای باریک که در وسط و کناره‌ها از چمن پوشیده شده بود حرکت می‌کرد. از انحنای کمر سرباز، برآمدگی سینه و گردن‌بند آویزون شده‌ش مشخص بود که یک زن زیر لباس نظامی پنهان شده.

صفحه ورق می‌خوره. سرباز لباسش رو عوض کرده، زخم‌های صورت بدون چهره‌ش رو بخیه زده و با کشاورز مشغول غذا خوردنه. به اندازه‌ای آرام، با احترام و از روی ادب قاشق‌ها رو به داخل ظرف غذا فرو می‌بردن که به راحتی می‌شه فهمید به هم اعتماد کردن.

صفحه ورق می‌خوره. قفس فلزی تنگ و کوچکی، بانبوهی از سربازهای اسیر پر شده و مردم در پایین سبدها با جوش و خروش و هیجان برای خرید یک سرباز زن بدون چهره، در حال چونه زدن هستن. کشاورز به پولش می‌رسه و سرباز به‌عنوان برده به فروش می‌رسه.

سرنوشت یک سرباز چیزی جز مرگ، رنج و فرار از بدبختی نیست. چه بسیار سربازهای شجاعی که در طول تاریخ برای مردمی قدرناشناس عمر

و زندگی شون رو به تباهی کشیدن. و برای حفظ کشورهایی جنگیدن که حتی اسمی از اون‌ها به یادگار نمونده.

با تردید صفحه رو ورق می‌زنیم. سرباز در لباس سفید عروسی و زیباتر از هر زمان دیگه‌ای به چشم میاد. حلقه‌ای از گل‌های نرگسی به دور سرش پیچیده شده و با گرفتن دست‌های همسرش شروع به رقصیدن می‌کنه. زیبا به مانند قوی سفید. چرخ می‌زنه و کسی که دستاش رو گرفته مثل یک مالک اونو به خودش نزدیک می‌کنه. سرباز با کسی ازدواج کرده که مهر برده بودن رو به پیشونیش چسبونده بود. یک وصلت اجباری برای فرار دوباره از مرگ!

صفحه ورق می‌خوره. موهای سرباز حالت صاف و جوونی خودش رو از دست دادن و زیبا (اسمی که کیجا به سرباز داده بود) در حیاط جلوی خونه‌ش با بچه‌هاش مشغول بازی بوده. کشاورز به نزدیکی اون‌ها میاد و بدون این که زیبا رو به یاد بیاره، محصولات باغش رو به سرباز می‌فروشه. صفحه ورق می‌خوره. مزرعه‌ی گندم بارور شده و خوشه‌های گندم برای جدا شدن از ساقه‌های سبک، بی‌قراری می‌کنن.

صفحه ورق می‌خوره. کشاورز وحشت‌زده در گندم‌زار در حال فرار کردن به زمین میوفته و زیبا با چاقویی که در دست داره، بدنش رو زخمی می‌کنه. کشاورز بلند می‌شه. چندقدمی برمی‌دازه و داستان ناپدید می‌شه. کیجا دستاش رو میاره بالا و بهم می‌گه: بزن قدش! خیلی وقت بود یه داستان به این خوبی ندیده بودم.

دستام رو به دستش می‌زنم و می‌گم: یه سری سرباز مردن. یه دختر به بردگی گرفته شد. از خریدارش دوتا بچه به دنیا آورد و برگشت از کسی که اون رو به بردگی فروخت، انتقام گرفت. وحشتناک بود دختر.

کیجا سری تکون داد و گفت: وقتی توی جنگ شکست می‌خوری، سرنوشتی بهتر از این نصیبت نمی‌شه.

می‌خواستی بدونی چرا از شوهرم دل خوشی ندارم و دل‌بسته‌ی تو شدم. منم دلیلش رو برات به تصویر کشیدم. چطور می‌تونستم از کسی که برای به دست آوردن من تنها از سکه‌هاش هزینه کرده، خوشم بیاد و نسبت به بچه‌هاش مه‌ری به دل داشته باشم! اگر هم مهر و علاقه‌ای در حال ایجاد شدن بود با دیدن دوباره‌ی اون کشاورز، از بین رفت. خاطرات بد تا آخرین لحظه‌ی عمر مثل تیری به دنبالت در حرکت هستن و هیچ‌وقت نمی‌دارن آرامش واقعی رو پیدا کنی. به تعداد تمام سال‌هایی که زجر کشیدم، یک ضربه‌ی چاقو به بدنش وارد کردم تا اونم تمامی دردهایی که تو این سال‌ها کشیدم رو با خارج شدن قطره قطره‌ی خون از بدنش احساس کنه.

گفتم: من فقط برای چند دقیقه نمایشی رو دیدم که تو تجربه‌ش کردی! دونستن واقعیت همیشه نمی‌تونه خوشایند باشه.

فصل یازدهم

مادران پاک

هوا گرگ و میش شده بود و رسیدن صبح نزدیک بود. در اتاق باز شد. صدای لولاهای از زوار در رفته قبل از وارد شدن کسی، به گوش رسید. کشیش با قدم برداشتن‌های آهسته وارد اتاق شد و روبه‌روی ما نشست. با دستاش لوله‌ی شوماژر رو فشار داد و گفت: احتمالا تو مدرسه بهتون یاد دادن که چطور نعمت فراموشی از طرف خدایان قدیمی به انسان‌ها هدیه داده شده. دوست دارم این داستان رو دوباره و از زبون تو بشنوم.

خودم رو محکم بغل کرده بودم، انگشتم رو به داخل آستین پیراهنم فرو بردم و مثل آدم‌های سرمازده شروع کردم به حرف زدن: بازگو کردن یه داستان کودکانه چه فایده‌ای می‌تونه داشته باشه!

کشیش گفت: تمام داستان‌ها به شکلی سرگرم‌کننده نوشته شدن تا درس‌های زندگی رو از حالت خشک و بی‌روح خارج کنن و شیرین‌تر بر جان و روح بشینن. حاشیه نرو؛ تعریف کن.

به کیجا نگاهی انداختم و شروع کردم به تعریف کردن داستان: براساس یک رسم قدیمی، مادرها باید به روی قبر نوزادان تازه فوت شده به مدت یک‌هفته از شیر خودشون بریزن تا سایر مرده‌ها به بچه آسیبی وارد نکنن. اما روزی یکی از پنج مادر پاک نصف شیر خودش رو به سگی در حال مرگ هدیه داد و خدایان به اون مادر نعمت فراموشی رو اعطا کردن تا از سرنوشت شوم فرزندش در دنیای مردگان آزرده‌خاطر نباشه.

قیافه‌ی کیجا کج و معوج شد و با صورتی درهم فرو رفته به زمین خیره موند.

کشیش چندبار دست زد و گفت: آفرین، تا حالا ندیده بودم کسی بتونه داستان بیست صفحه‌ای رو در چند خط خلاصه کنه. خیلی خوب تونستی قسمت‌هایی که دوست نداشتی رو حذف و سانسور کنی. خوبی فراموشی اینه که با وجود باز بودن زخم، روحیه‌ت رو حفظ کنه تا دچار فروپاشی روانی نشی. اما یه بدی بزرگ داره؛ اگر اون زخم به وسیله‌ی یک جسم خارجی لمس بشه دوباره سوزش و درد به سراغت میاد. گرمای اتاق رو ازت دریغ کردیم تا دوباره به یاد بیماری از دست دادن جان تا چه اندازه می‌تونه دردآور باشه.

کیجا با مشت به پهلو زد و بهم گفت: چرا ساکتی و اجازه می‌دی با حرفاش بهت طعنه بزنه؟

شاید درک صحیحی از موقعیت ما نداشت و یا این که چون آسیبی بهش وارد نمی‌شد، با بی‌پروایی حرف می‌زد و دوست داشت منم بی‌گدار به آب بزنم.

کشیش ادامه داد: تو حاضری برای به دست آوردن فراموشی چه قربانی‌ای رو پیشکش کنی؟

گفتم: مادر اول به خاطر دادن شیر به اون سگ چیزی رو فراموش نکرد. اون فرزندش رو زمانی از یاد برد که دوباره باردار شده بود.

کشیش گفت: بارداری مجدد مادر اول به خاطر لطف و بخشش سگ‌ها بوده. تو چطور بنده‌ای هستی که نمی‌تونی درک کنی که تمامی کارهای خداوند ما بی‌حکمت نیست. خواسته‌ت رو در درگاهش فریاد بزن شاید یکی از بندگانش آمین گفت و به مراد دلت رسیدی.

گفتم: اول بهم بگو که در ازای مستجاب شدن دعاها باید شیرم رو به دهن کی بریزم تا بتونم به دنبال آمین گرفتن باشم؟

کشیش از جاش بلند شد، دستی به روی صورت پیر و چروک شده‌ش کشید و گفت: نیم‌ساعت بعد تو ماشین منتظرتم. آبی به سر و صورتت بزن تا سرحال باشی.

بعد از بیرون رفتنش از اتاق، کیجا بهم گفت: ماجرای مادران پاک چیه؟ گفتم: تو که از بچگی با من بودی، چطور از افسانه‌ی مزخرف دین ساجی اطلاع نداری!

کیجا گفت: وقتی بچه بودی، از مدرسه فراری بودی، احتمالاً تو زندگی‌های قبلیت با آیین کلنجر می‌رفتی.

گفتم: مادر اول، شیر پستانش رو به سگی گرسنه هدیه داد و موهبت فراموشی به دلش نشست. مادر دوم، توله‌های تازه به دنیا اومده رو در درون گهواره قرار داد و احساس امنیت به انسان‌ها هدیه داده شد. مادر سوم، به همراه بچه‌ی داخل شکمش در دریاچه‌ای دفن شد تا از غرق شدن یک سگ جلوگیری کنه و از خود گذشتگی در آدم متولد شد. مادر چهارم، چشم‌های فرزندانش رو کور کرد تا مزرعه‌ای از سگ‌های سوخته

رو نبین و نعمت شنوایی در تمامی فرزندان نابینا تقویت شد. مادر پنجم، دخترش رو برای نزدیکی با کشیش‌ها به کلیسا فرستاد و نعمت زیبایی به جنس زن هدیه داده شد. شاید باورش سخت باشه ولی با چشمان خودم شاهد تمامی این اتفاق‌ها بودم. گذشته و آینده‌ی بخش بزرگی از فرزندان این سرزمین، در مسیر برآورده کردن خواسته‌های والدین‌شون به تباهی کشیده شده.

کیجا گفت: چطور ممکنه مادری چنین ظلمی در حق فرزندان‌ش قائل بشه!

گفتم: چون باور داره خوش‌بختی اون‌ها در گرو پیروی از دین رقم می‌خوره.

کیجا گفت: برای یک مادر، دین هیچ اهمیتی نداره و همیشه سعی داره از فرزندش مراقبت کنه. همون طوری که خدا از تمامی سجده‌های به جا نیآورده‌ی انسان‌ها گذشت می‌کنه و تنها معیار سنجش اعمالش رو خوبی و بدی در حق دیگر بنده‌ها قرار می‌ده.

گفتم: شاید فلسفه بتونه با جابه‌جایی کلمات و چینش درست جمله‌ها، شکل ظاهری حوادث رو به نفع گوینده عوض کنه اما جمله‌های زیبا نمی‌تونن در تغییر دادن واقعیت نقش به‌سزایی داشته باشن. در این سرزمین، سال‌هاست که وجدان و محبت در گورستانی به دار آویخته شده و سرهای بی‌جان از حنجره‌های بذله‌گو بی‌نیاز هستن.

از اتاق بیرون رفتم. بعد باز کردن شیر آب منتظر موندم تا به حرارت مطلوبی برسه. دستام رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. معمولا

صبح‌ها برای سرحال شدن بعد از خواب این کار رو انجام می‌دادم اما امروز برای خواب نرفتن به صورتم چندباری آب پاشیدم. طبقات ساختمون رو دونه به دونه پایین می‌رفتیم. تقریباً تمام ساختمون خواب بودن به جز کسایی که در هم‌کف منتظر شروع ساعت کاری کلیسا بودن. از ساختمون به بیرون رفتیم. کشیش، پوشش عادی مردم شهر رو به تن داشت و خبری از لباس همیشگی که به تن می‌کرد، نبود. دستاش رو باز کرد و گفت: چطور شدم پسر، بهم میاد؟

سری تکون دادم و سوار ماشین شدیم. کشیش گفت: خیلی خب، خودم برات تعریف می‌کنم. قراره به بازدید از یتیم‌خونه بریم و اگه موفق شدیم افراد موردنظر رو پیدا کنیم نیازی نیست به محله‌های پایین شهر بریم. برای ارتباط برقرار کردن با هر فرد یا گروهی بهتره در قدم اول، در ظاهر به اون‌ها نزدیک بشیم تا مورد پذیرش قرار بگیریم و اجازه‌ی صحبت کردن پیدا کنیم. آدم‌ها براساس طبقه‌ی اجتماعی، یک مرزبندی نامرئی بین خودشون ایجاد می‌کنن و هر کسی بی‌اجازه وارد سایر قلمروها بشه، مورد توهین قرار می‌گیره. چون نوع رفتار، شیوه‌ی زندگی و ارزش‌ها، در هر یک از خانواده‌های اجتماعی متفاوته. اگه یک فقیر با پول بادآورده یا حتی تلاش زیاد بتونه خونه، ماشین و تمام زندگیش رو تغییر بده و به اصطلاح پیشرفت کنه، به سختی در طبقه‌ی جدید مورد پذیرش قرار می‌گیره. چون تمام رفتارها، شیوه‌ی برخورد و حتی دیدگاهش به آینده، از زندگی قبلیش نشأت می‌گیره. در واقع اون یک آدم پول‌دار از طبقه‌ی فقیر جامعه تلقی می‌شه که برای توهین کردن لفظ نوکیسه رو با خودش یدک می‌کشه. یا از طرفی اگر فرد ثروتمندی با از دست دادن دارایی‌هاش به قسمت‌های پایینی جامعه کوچ کنه، لقب بازنده رو کسب

می‌کنه و حتی در صحبت کردن و ایجاد ارتباط با سایر افراد محیط با مشکل مواجه می‌شه.

کیجا بی‌توجه به حرفای کشیش به بیرون خیره شده بود. و حتی نسبت به سر و صداهای موتور ماشین، بی‌تفاوت بود.

در حالی که از خواب زیاد، نای حرف زدن برام باقی نمونه بود گفتم: حرفات کاملا درسته. تو همون کشیش نیم‌ساعت قبلی که فقط لباس عوض شده. یک موعظه‌گر در لباس طبقه‌ی متوسط جامعه. نمی‌تونی واقعیت خودت رو پنهان کنی.

کشیش گفت: ما بیش‌تر از چنددقیقه در اون محیط نمی‌مونیم. قرار نیست کسی پشت هیچ لباسی مخفی بشه. تو یک روستا زاده‌ای که در زمان تنهایی به فکر ده خودت میوفتی و من یک کشیش از خانواده‌ی فقیر جامعه. یک نوکیسه‌ی مذهبی. ما از دنیای ساختگی‌مون فرار کردیم و الان دوباره به سمت خاطرات در حرکت هستیم. خشت‌خشت وجود یک انسان در کودکی و با معماری خانواده بنا می‌شه. هر فردی نهایت بتونه با جابه‌جایی چند آجر و تزئین نمای بیرونی، قدری از نهاد خودش رو تغییر بده. بهشت واقعی نمی‌تونه در این دنیا محقق بشه.

گفتم: خیلی سخته بتونی یک روحانی رو به سکوت وادار کنی. آدم‌های افراطی در هر مذهبی زیاد حرف می‌زنن، کم گوش می‌دن و هر اشتباهی رو در چارچوب پیروی از احکام توجیه می‌کنن.

فصل دوازدهم

شکلات‌های کیمیج

تعریف‌های زیادی به بهشت نسبت داده شده و هر نویسنده، شاعر، فیلم‌ساز و هنرمندی، سعی داشته در جهت نفی وجودی و یا تأیید زیبایی‌های دنیای بعد از مرگ آثاری خلق کند. با در نظر گرفتن تفاوت‌های جزئی یا حتی کلی در نوع نگرش‌های موجود نسبت به این پدیده یک امر کاملاً مشهوده که بهشت به یک مکان و زمان خاص تعلق ندارد. هر نقطه‌ای که نشانی از آرامش در اون نمایان می‌شود، فردوس وعده داده شده‌ست. آسوده زیستن و رهایی از رنج‌های بی‌انتهای بشریت به چیزی فراتر از سجده به معبودهای خیالی و واقعی وابستگی دارد. اگر تمامی آدم‌ها در مقابل خواسته‌ها و تمایلات درونی از خودگذشتگی نشون بدن، بذر آرامش از لاک تنهایی به بیرون رشد می‌کنند. حیف که کسی حاضر نیست از جاه‌طلبی‌های خودش کم کند و هر لحظه قدرت جدیدی رو طلب می‌کند. از دروغ و خیانت برای رسیدن به ثروت و از ثروت برای دستیابی به قدرت بهره می‌برد و بعد یک عمر زندگی تماماً حریصانه تمام دستاوردهاش رو با مرگ از دست می‌دهد. درخت آرامش با محبت آبیاری می‌شود و محب بودن از سخت‌ترین کارهاست.

تناقض زیادی بین نصیحت‌های کشیش و محیط یتیم‌خانه وجود داشت. به هر چیزی شباهت داشت به جز خانه‌ی کودکان رها شده. دیوارها با زیباترین طرح‌ها نقاشی شده و بوفه‌ی غذا به خانه‌ی شکلاتی خیالی شباهت داشت. هیچ نشونی از غم و ناراحتی در اون دیده نمی‌شد و این شک برانگیز بود. به یکی از اتاق‌ها وارد شدیم. پرستارها با لباس فانتری

مشغول بازی با بچه‌ها بودن. کشیش دوبار به در کوبید. یکی از دخترها فریاد کشید: آقای روحانی اومده!

یکی بعد از دیگری از جاشون بلند شدن و کشیش رو در آغوش گرفتن. کشیش با دست، موی بچه‌ها رو نوازش می‌داد و با زدن بوسه‌ای به روی پیشانی به سراغ نفر بعدی می‌رفت. بعد از چند دقیقه که احوال‌پرسی و در آغوش گرفتن‌ها به اتمام رسید اشاره‌ای بهم زد و گفت: می‌بینی، تمام دنیا به اون اندازه که فکر می‌کنی، سیاه و تاریک نیست. خواستم جوابش رو با لحن بد بدم که یکی از بچه‌ها به کنارم اومد و گفت: می‌شه امروز با هم دوست باشیم و بازی کنیم؟

کشیش نگاهش رو از من به سمت کودک برگردوند و گفت: معلومه که می‌شه خانم کوچولو. فقط قول بده دوستم رو زیاد اذیت نمی‌کنی.

بچه با نگاهی معصومانه جواب داد: قول می‌دم زیاد شیطونی نکنیم. همیشه می‌تونی رو قول یه دختر حساب باز کنی.

دستم رو کشید و من رو کنار اسباب‌بازیاش نشوند. خیلی وقت بود طعم پدر بودن و دختر داشتن رو از یاد برده بودم. یه موجود فسقلی با موهای سیاه بافته شده، چشمای قهوه‌ای درشت و صورت کک‌ومکی، روبه‌روم نشسته بود و برام از قوری پلاستیکی چای می‌ریخت. به یک مهمانی عصرانه دعوت شده بودم. بعد از ریختن اولین فنجان ازم پرسید: شما هم مثل من دوست خیالی داری؟

فنجان چای رو با احتیاط و به آرامی روی میز گذاشتم و گفتم: یه دوست دارم که رنگ موهایش بنفشه و همیشه‌ی خدا سرم غر می‌زنه.

دختر کوچولو گفت: اون دوست شما که خیالی نیست، الان اون گوشه کنار پنجره ایستاده و داره بازی ما رو نگاه می‌کنه. به پنجره نگاهی انداختم. دقیقا همون جا ایستاده بود و با حسرت خاصی به بچه‌ها چشم دوخته بود. به قدری اندوهگین بود که ضربه‌های خاطرات گذشته رو می‌شد از روی صورتش احساس کرد. چیزی شبیه به درخشش تاریکی.

دختر دوباره بهم گفت: اسم دوست خیالی من کیمیچ هستش. بغلش که می‌کنم بهم شکلات می‌ده. شما دوست تون رو بغل نمی‌کنید؟ موهاتون رو نمی‌دین نوازش کنه؟

آهی کشیدم و گفتم: چرا، بغلش که می‌کنم یه ماچ بهم می‌ده. دوست خودت چه شکلیه؟

دختره گفت: کیمیچ یه فرشته‌ست با بال‌های نارنجی و موهای مشکی. یه عینک گردم به چشمش می‌زنه. ولی من بیشتر از همه از نرمولی بودنش خوشم میاد. بغلش که می‌کنی انگار کره رو گرفتی تو دستات. اسم دوست خودت چیه؟

گفتم: من صداس می‌زنم کیجا و اون بهم می‌گه ریکا.

دختر با تعجب گفت: معنیش چی می‌شه؟

گفتم: در زبان ما زنی به دختر، کیجا و به پسر، ریکا می‌گن. ولی این اسم‌ها مهم نیست؛ چیزی که اهمیت داره احساسی هست که آدم پشت هر اسمی بهت می‌ده و گرنه هزارتا فرشته‌ی کیمیچ وجود داره ولی فقط یکی شون برای تو با ارزشه.

دختر گفت: الان کیجا برای شما با ارزشه؟ همون اندازه که من کیمیچ رو دوست دارم، دوستش دارین؟

گفتم: دوست داشتن آدما با هم فرق داره؛ ما یه جور دیگه هم رو دوست داریم.

یه شکلات از جیبش برداشت و گفت: این رو از طرف من بهش بدین و بهش بگین تولدت مبارک.

گفتم: باشه. ولی تا تولدش کلی راهه.

دختر گفت: کیمیچ هر وقت بهم شکلات می‌ده می‌گه: هر روزی که یه نفر دوست داشته باشه و بهت هدیه بده، تولدته. پس تولدت مبارک کوچولو.

گفتم: باشه، پس حتما بهش تبریک می‌گم.

دختر گفت: ماچشم کن. ماچ خیلی خوبه. ماچم کن.

گفتم: حتما، لابد اینم یکی از کارهای کیمیچ هستش.

دختر گفت: ای کاش همه مثل اون مهربون بودن.

گرم صحبت بودیم، دوست داشتم بیشتر با این موجود خیالی آشنا بشم و از نصیحت‌هاش استفاده کنم اما در همین حین کشیش به اتاق برگشت و با هیجان گفت: وقت ناهاره. بچه‌ها بدویدو از اتاق خارج شدن. دختر کوچولو هم ازم خداحافظی کرد و با پاهای کوچیکش به سمت غذاخوری حرکت کرد.

بعد از گذشت یک ساعت گشتن داخل یتیم‌خونه، سوار ماشین شدیم. کیجا به درون بدنم وارد شد اما این بار نه تنها می‌تونستم بهت زده بودنش رو ببینم بلکه از اعماق وجود و با تک‌تک سلولام احساسش می‌کردم. انگار یک سیاه‌چاله‌ی عمیق در درونم ایجاد شده بود که تمام روحم رو به درون خودش می‌بلعید. تا جایی که کشیش هم از حال بدم خبردار شد و گفت: این همه زیبایی دیدی پس چرا حالت بده و افسردگی از چهره‌ت می‌باره! نکنه از کاری که باید انجام بدیم، به این روز افتادی؟

گفتم: کدوم کار؟ بازی کردن با بچه‌ها که لذت‌بخشه! نمی‌تونم با این واقعیت کنار بیام که شما با این همه ظلم، چطور می‌تونید جایی به این خوبی رو به وجود بیارین و محبت خودتون رو از بقیه دریغ نکنید!

کشیش گفت: من چوپانم و یک چوپان نسبت به گوسفندانش باید مهربان باشه تا یک گوشت خوش دمبه نصیبش بشه. کار دنیا همینه. همه‌ی ما یک مشت حیوونیم. این بچه‌ها حیوون منن. منم میمون دست‌آموز حاکمان کشورم و سیاست‌مدارها، برده‌ی قدرت هستن. می‌بینی، هر کدوم از ما به یک قدرت بالاتر وصلیم. فقط باید سعی کنیم خودمون رو از زنجیره‌ی غذایی به بالا بکشیم تا به آسونی شکار نشیم.

گفتم: از همون اول می‌دونستم صداقت از روح‌ت دوره. به هر طنابی متصل باشم بهتر از مالیدن برای آدم‌های پست و بی‌ارزشه که فکر می‌کنن چوپان هستن. احتمالاً چند مدت دیگه ادعای پیامبری هم می‌کنی!

کشیش گفت: تمام پیامبرانت تا آخر عمر یک چوپان باقی موندن و به جای گوسفندان، مردم رو قربانی می‌کردن. ماهم همین قصد رو داریم؛ قراره یک پیامبر جدید معرفی کنیم و برای این کار به قربانی نیاز داریم. گفتم: جانی که برای رسیدن به آزادی پرداخت می‌شه با عمری که توسط یک جانی گرفته می‌شه، تفاوت داره.

کشیش گفت: تو نگران این مسائل نباش. کسی به خون‌خواهی یتیمان سر برده، قیام نمی‌کنه. پس جای نگرانی وجود نداره.

قلبم با سرعت عجیبی به تپش افتاد. تمام تنم داغ شده بود و آماده‌ی یک انفجار درونی بودم، کیجا بهم می‌گفت: حروم‌لقمه‌های پست فطرت، اون‌ها فقط بچه هستن. فقط بچه هستن. فقط بچه هستن!

با دستانی که از عصبانیت می‌لرزید گلوی کشیش رو گرفتم و با تمام قدرتم فشار می‌دادم. چشمانش از حدقه بیرون زد و صورتش به رنگ کبود تغییر پیدا کرد. با پاهاش چند ضربه به شکمم وارد کرد. دستام رو از گلویش برداشتم و سرش رو به شیشه‌ی ماشین کوبیدم. راننده به روی ترمز کوبید و به همراه محافظ داخل ماشین منو از شیشه‌ی شکسته به بیرون پرتاب کردن. با مشت و لگد امونم رو بریدن. دیگه نایی برای فریاد زدن نداشتم. کشیش در حالی که صداسش به سختی شنیده می‌شد، با عجله از ماشین پیاده شد. محافظ‌ها رو از من جدا کرد، دوتا سیلی به گوش‌شون زد و با صدای خش گرفته فریاد کشید: مگه نمی‌دونین به این بوزینه نیاز داریم. بلندش کنید. یالا بلندش کنید.

چند قدم به عقب برداشت، کتکش روبه‌روی زمین انداخت و مثل رادیوی نیم‌سوز، گلوش رو وادار به حرف زدن کرد: فکر می‌کنی آسونه بین این همه کثافت، دست‌وپا بزنی. تمام روح و ذهنت با یه مشت مزخرف پر بشه و باز ادامه بدی؟ همه بلدن بادی تو غبغب‌شون بندازن و با صدای بلند کلی صفات خوب تحویل بدن؛ آزادی، عشق، دوستی! اینا همه‌ش مزخرفه. به یکی عشقت رو هدیه بدی، ازت بی‌زار می‌شه. به این مردم محبت کنی، فکر می‌کنن ساده‌لوحی. درست زندگی کنی، بازنده‌ای و ضعیف می‌میری. خدایی که می‌گی، کجاست؟ چرا نمیاد شما رو از دست ما، از این همه ظلم نجات بده؟ خدا هیچ جوابی برای گفتن نداره. حتی نمی‌تونه از کشته شدن بچه‌ها جلوگیری کنه. اون ضعیف شده و احتمالا مثل پیرمردهای سال‌خورده، گوشاش نمی‌شنوه، چشماش ضعیف شده و در انتظار مرگه. یک خدای در آستانه‌ی مرگ، ارزش پرستیدن نداره. اون فقط به فکر نجات خودشه. یا شایدم به فکر منافع خودشه و منفعتش نابودی ما پیوند خورده باشه. اون رهات کرده. بهتره به فکر خودت و آینده‌ت باشی.

به داخل اتاق برمی‌گردیم. کیجا از بدنم بیرون میاد، من رو به آغوش می‌کشه و شروع می‌کنه به گریه کردن. بدون این‌که کلمه‌ای به زبون بیارم یا فکری از ذهنم بگذره، دستام رو پشتش نگه‌می‌دارم و سرم رو روی شونه‌هاش می‌ذارم. نفس‌هامون با هم هماهنگ می‌شه. بعضی از دل‌داری‌ها رو نمی‌شه به زبون آورد؛ باید باتمام پوست و جون و استخون احساسش کرد. بعد از یک ربع، تکون‌های کیجا روی بدنم کم‌تر شد. سرم رو قدری به عقب برگردوندم. متوجه شدم خوابیده. خواستم بذارمش روی زمین تا راحت‌تر استراحت کنه اما با یه تکون بهم فهموند می‌خواد تو

بغلم بمونه. چاره‌ای نداشتم. توان تکون خوردن ازم ساقط شده بود، پس تصمیم گرفتم منم سرم رو بذارم روی شونه‌هاش و بخوابم.

فصل سیزدهم

روح یک خدای مغرور

نیمه‌های شب، کیجا از خواب بیدارم کرد. خوابش نمی‌برد و دنبال یک هم‌صحبت می‌گشت. بی تفاوت چشمام رو بستم. دوباره تکونم داد و گفت: بلند شو، می‌خوام تا صبح نشده در مورد یک موضوع مهم باهات صحبت کنم.

با چشمای نیمه‌باز از جام بلند شدم. چند قدم به سمت روشویی برداشتم و بعد شستن صورتم به اتاق برگشتم. کیجا صبر کرد تا سرحال پیام بعد شروع کرد به حرف زدن: این دم و دستگاه فاسد به هیچ‌کس و هیچ‌چیز رحمی نشون نمیده پس مطمئن باش ما رو بی‌دلیل به این‌جا نیاوردن و بازدید امروز بدون قصد و نیت قبلی نبوده. تو قراره تو اون کشتار سهیم باشی. نباید با این مسئله کنار بیای.

گفتم: مجبوریم به شرایط تن بدیم. اون‌ها تحت هر شرایطی بچه‌ها رو می‌کشن و کاری از دست ما ساخته نیست. وقتی دستای خودت بسته‌ست، نمی‌تونی موانع آزادی سایرین رو برطرف کنی.

نفسش رو از سر درماندگی مثل باد به بیرون پرتاب کرد، چیزی شبیه به بازدم اسب! سرش رو تکون داد و گفت: تا حالا سعی کردی به انسان‌ها کمک کنی؟

با اعتماد به نفس بالایی جواب دادم: معلومه که کمک نکردم. مگه می‌شه از ظلم، نفرت به دل نگرفت!

کیجا گفت: وقتی خودت ظالم باشی، به راحتی امکان داره. تو می‌تونستی خیلی راحت از کنار این سرزمین عبور کنی اما تصمیم گرفتی بمونی و با دیدن بدبختی و مشکلات این مردم، قدری برای خودت تسلی خاطر خریداری کنی. به اندازه‌ای ازشون نفرت داشتی که برای رسیدن به جوونی، بچه‌هاشون رو می‌دزدیدی تا خانواده‌شون رو به تصاحب خودت دربیاری و همیشه جوون بمونی.

گفتم: چاره‌ای جز این نداشتم.

کیجا بلند شد و داد زد: دروغ می‌گی، به خدا دروغ می‌گی. تو با یک آدمی‌زاد طرف نیستی تا راحت گولش بزنی. من می‌دونم که یک دیو می‌تونه تا دویست سال در بدن یک انسان به زندگی ادامه بده. اما تو هر هشتاد سال، یک بدن جدید رو برای خودت انتخاب می‌کنی.

سردرگمی تمام وجودم رو فراگرفت؛ نمی‌دونستم این اطلاعات رو از کجا به دست آورده. شاید ویهان بهش گفته بوده. بهش نزدیک شدم، با دستام شونه‌هاش رو تکون می‌دادم و می‌گفتم: تو از کجا می‌دونی؟ تو از کجا می‌دونی؟

دست‌پاچه شد و به گریه افتاد. کمی عقب‌تر رفتم.

گفتم: لطفا حقیقت رو بهم بگو.

با گوشه‌ی پیراهن، اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: چون بیش‌تر از هزار ساله باهمیم. هر بار که وارد بدن جدیدی می‌شی، بهم قول می‌دی فراموشم نمی‌کنی اما این اتفاق بارها و بارها برامون تکرار می‌شه. تو من

رو از یاد می‌بری و من مجبور می‌شم با هر روشی که بلدم دوباره به عشقم نسبت به تو اعتراف کنم.

گفتم: این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه. داری فریبم می‌دی و چیزی برای اثبات کردنش نداری.

کیجا گفت: دلیلی برای دروغ گفتن ندارم و تو خیلی خوب اینو از چشمام می‌خونی.

حرفی برای به زبون آوردن و دفاع از خودم نداشتم. اون از تمام زشتی‌ها و زیبایی‌های زندگیم، بدون هیچ کم و کاستی آگاهی داشت و باوجود این حقیقت، هم‌چنان پای عشقش مونده بود. معذرت‌خواهی فایده‌ای نداره و شرم‌ساری دردی رو دوا نمی‌کنه. همیشه بهترین مرهم اونیه که به مرور و با آسیب کم‌تر، جانی رو نجات می‌ده و زخمی رو درمان می‌کنه. از کیجا پرسیدم: دوست داشتن من چه حسی داره؟

جواب داد: به جویدن میوه‌ی کاکتوس شباهت داره؛ اون هم با تمامی خارهاش! تو انتخاب نکردی که من عاشقت باشم؛ پس دلیلی برای شماتت باقی نمی‌مونه. فقط یک خواهشی ازت دارم. نمی‌تونی بهم دروغ بگی پس از این کار دوری کن چون دوست ندارم با پنهون کردن حقیقت آزرده‌خاطر بشی.

چاره‌ای به جز تایید حرفاش نداشتم. این‌بار بدون چونه زدن و هیچ حرف اضافه‌ای تصمیم به صلح گرفتم. تأسف خوردن، زیاده‌گویی و چرب‌زبونی همیشه کارساز نیست. گاهی لازمه شکست خودت رو قبول کنی و با شرایط خو بگیری.

بعد از برملا شدن حقیقت، باید پیشمونی از تو نگاهت مشخص باشه یا نسبت به کاری که انجام دادی متأسف باشی. سکوت من هم به همین علت بود. منتظر بودم کیجا سعی کنه ناراحتی رو از دلم دربیاره اما با بی‌رحمی من رو مورد شماتت قرار داد: از وقتی باهات آشنا شدم تا به الان، سال به سال، روز به روز و ساعت به ساعت، نسبت به اتفاقات اطرافت بی‌تفاوت‌تر شدی. زندگی سراسر جهل و ناعدالتی موجود در دنیا رو نادیده و مرگ آدم‌ها رو به شوخی می‌گیری. حتی از تعریف کردن این اتفاقات خوش حال می‌شی. هر دفعه سعی می‌کنم کمی احساس نوع‌دوستی رو در درون تو بیدار کنم؛ اما تو با افتخار در رویاهات ستاره‌ها رو می‌کشی و گوشت رو به‌روی صدای ناله‌هاشون می‌بندی. چند روزه که این‌جا زندانی شدیم اما خبری از دوست قدیمیت ویهان نگرفتی. پس برام تعجبی نداره به مسلخ بردن بچه‌های کوچیک و قتل‌عام شدن شون، دلت رو نلرزونه! احتمالا بعد از تماشای این ماجرا، جزئیاتش رو به خاطر می‌سپاری تا برای دیگران تعریف کنی.

حرفای کیجا به جای آرامش، پر از کینه بود. یک زخم قدیمی که از نفرت پر شده بود و حالا بوی تعفنش اونو وادار به صحبت کرده بود. برای آروم شدنش و تغییر دادن موضوع صحبت، پرسیدم: از کجا باید بدونم که تمام حرفات واقعیت داره و قصد فریب دادن من رو نداری؟

کیجا جواب داد: تو از کشیش به خاطر صحبت‌های نامربوطش نسبت به بچه‌ها دل‌خور نشدی. دلیل شکسته شدن پنجره‌ی ماشین، توهین اون نسبت به خدایی بود که در باورت وجود داره. تو از کشیش بخت برگشته

بیزاری، و حالت با دیدنش به هم می‌خوره. چون تو رو به یاد گذشته‌ت
میندازه. همون قدر احمق، خودخواه و متعصب!

هر اندازه بازیگر خوبی باشیم، نمی‌تونیم برای مدت طولانی حقیقت رو
به گروگان بگیریم و با دروغ به اهدافمون برسیم. کیجا دروغ نمی‌گفت،
چون دلیلی برای این کار نداشت. سرم رو به نشانه‌ی تایید تکون دادم و
گفتم: اشتباه می‌کنی نه درمورد من؛ بلکه نسبت به حسی که به بچه‌ها
دارم. هیچ راه‌حلی به ذهنم نمی‌رسه تا بتونم از این زندگی نکبت‌بار
نجات‌شون بدم و خیالم قدری آسوده بشه.

کیجا گفتم: یک راه برای نجات همه وجود داره. خودت رو قربانی کنی!

گفتم: چند روز قبل، به عنوان همزادم باهات آشنا شدم؛ بعد خودم رو
دیو معرفی کردم و تو تمام مدت انکار می‌کردی که از واقعیت مطلع
هستی و حالا اعتراف می‌کنی چندصدساله با هم دوست هستیم. قرار
دادن این پازل‌ها کنارهم با در نظر گرفتن پیشنهاد امروزت فقط به یک
نتیجه ختم می‌شه، تو با کشیش هم‌دستی! اما یک نکته تمام این
معادلات رو به بن‌بست می‌رسونه؛ تو به روح و جان من پیوند خورده
بودی پس به راحتی می‌تونستی با نجوا کردن، من رو به انجام این عمل
متقاعد کنی و نیازی نبود با این داستان‌های عجیب، خودت رو به دردسر
بندازی. گیرم که حرفت رو قبول کردم و به خودکشی تن دادم چطور
می‌خوای بچه‌ها رو نجات بدی؟ یا اصلا درخت سپیداری وجود داره تا با
بهره بردن از قدرتش به زندگی برگردم؟

کیجا گفت: اگه به یاد داشته باشی، زمانی که از بارون به آپارتمان پناه برده بودیم، از دیو داخل در، یک بذر سپیدار بهمون هدیه داده شد. بعد از مرگت، بذری که در جیبت قرار داره، جوونه می‌زنه و روح زندگی در تو دمیده می‌شه. تا سپیدار هست، امید هم به زندگی ادامه می‌ده. نگران نباش وقتی تو بیمارستان لباست رو عوض می‌کردن دونه‌ی درخت رو تو جیبم قرار دادم.

گفتم: هوشت رو تحسین می‌کنم. با این حساب، من نجات پیدا می‌کنم اما چه بلایی سر بچه‌ها میاد؟

کیجا گفت: وقتی تو تیمارستان بودم، خودم رو به اون دختر بامزه نشون دادم؛ پس قدری به من اعتماد داره. البته امیدوارم همین‌طور باشه. جمعیت، تو رو می‌شناسه. نصف مردم حاضر در قربانگاه، به خاطر دست کشیدن سایه به دور سرت، دنبال گرفتن تبرک از گوشت و پوست و استخوانت هستن و باقی جمعیت به دلیل تحقیقت در مورد دینشون ازت بی‌زارن. پس وقتی سرت رو قطع کردن همه به سمت جایگاه اعدام هجوم میارن تا هر کدوم تیکه‌ای رو به یادگار ببرن. هر چند برای یکی دلیل خوش‌یمنی و برای دیگری علت بدبختی و مایه‌ی ننگ دین هستی! من از این هرج و مرج نهایت استفاده رو می‌برم و با نشون دادن خودم به بچه‌ها، اون‌ها رو نجات می‌دم.

گفتم: فکر همه‌جا رو کردی، اگه نقشه به خوبی پیش نرفت، چی؟

کیجا گفت: بهتره به درگاه خدا دعا کنی. تا هم بچه‌ها و هم ما از شر این زندان و سرزمین نفرین‌زده رهایی پیدا کنیم. نمی‌دونم بعد از نجات

دادن شون قراره چه اتفاقی بیفته؛ فقط امیدوارم دلت نلرزه و شجاعت کافی برای انجام این کار رو داشته باشی.

گفتم: درخت پرتقال برای بهاره دادن مجبوره شاخ و برگ جدید دربیاره؛ برای همین همیشه سبزه. برای سبز موندن به این کار تن می‌دم.

شاید یه جمله‌ی به اصطلاح زیبا رو بیان کرده باشم اما حرفم بیش‌تر از این‌که عمق و معنا داشته باشه، پاسخی بود برای به اتمام رسیدن یک گفت‌وگو. کاری که همه‌ی ما برای فرار از پذیرش واقعیت‌های زندگی انجام می‌دیم. بازی با کلمات زیباست؛ اما زیبایی انقدر قدرت‌مند نیست که بتونه همیشه پیروز باشه. نقشه‌ی آینده مطابق میل ما شکل نمی‌گیره. دنیا مثل یک حاکم طماع، سکه‌های قدرت رو روی ترازو قرار می‌ده و راه رو برای کسانی که بهای بیش‌تری می‌پردازن هموارتر می‌کنه. بدون توجه به این موضوع که ممکنه نتیجه‌ی این امر به سیاهی و تباهی ختم بشه.

صدای پای کشیش موزون‌تر از هر زمان دیگه‌ای به گوش می‌رسید. هیبتی شبیه اسب‌های زینتی به خودش گرفته بود. سرش رو بالا گرفته بود و با قدم‌های آروم حرکت می‌کرد. در اتاق رو باز کرد و با غرور خاصی به من نگاهی انداخت: امروز به تو فرصت دوباره‌ای داده شده تا وفاداریت رو به مردم و خدای خودت نشون بدی. هر چند این تصمیم به اختیار خودت نبوده، حروم‌لقمه‌ی خوش‌شانس! اما این دلیل نمی‌شه که خدای ما آمرزنده نباشه. اون بخشنده و مهربانه. هر سختی و مشکل زندگی، امتحانی برای ماست و نتیجه‌ای شیرین به همراه داره. مثل خوردن یک فرنی! پس خوش‌حال باش.

سرم رو تکون دادم و به هیبت نونوار شده‌ش نگاهی انداختم. اشتباه از من بود، گاو میش وحشی! این احمق بیش‌تر به یک کرم متعفن شباهت داره که کت‌وشلوار به تن کرده. شایدم فضله‌ی یک موش صحرائی. آره. همینه. موش کور پشمالو و بی‌ریختی که تنها از خاک تغذیه می‌کنه و با نور بی‌گانه‌ست. احتمالا به خاطر دندونای بزرگش با گاو اشتباهش گرفتم. با تندخویی بهش جواب دادم: گور پدر خودت و خدایی که پرستش می‌کنی. اگه اون بی‌همه چیز، شرف تو وجودش داشت دهنت رو گل می‌گرفت. این چه خداییه که به جز تماشا کردن، کار دیگه‌ای ازش ساخته نیست! اون ظلم‌ها رو می‌بینه و گاهی خودش در نقش ظالم ظاهر می‌شه و از تماشای زجر دیدن مردم لذت می‌بره. این اعمال تنها از یک فرد سادیسمی برمیاد. چنین خدایی قطعاً دیوانه‌ست و هر کسی که اون رو پرستش می‌کنه، دیوانه‌تر.

خشم از صورتش به مانند زبان‌های آتیش فوران می‌کرد. سعی داشت چهره‌ی سرخ شده‌ش رو پنهان کنه. از عصبانیت شروع به لرزیدن کرد. دست راستش رو آورد بالا تا من رو بزنه اما با دست چپش مانع از این کار شد. الحق دیوانه لقب خوبی برای چنین موجود معلوم‌الحالیه. با عصبانیت شدید فریاد زد و جمله‌ای از خدای من رو به زبان آورد: ای انسان، چه چیزی تو را مغرور کرده؟

با لبخند جواب دادم: روح یک خدای مغرور.

کیجا از این بحث‌ها و بگومگوهای تکراری خسته شده بود. من و کشیش در نظرش به دوتا کودک شباهت داشتیم که برای رسیدن به اسباب‌بازی‌های مورد علاقه‌مون دست به هر کاری می‌زنیم. بی‌تفاوت به

ما نگاه می‌کرد و حتی سری هم تکون نمی‌داد. مثل زمانی که بی‌رمق به سقف اتاق خیره شدی و از نظرت هیچ‌چیزی با ارزش‌تر از تارهای عنکبوت گوشه‌ی اتاق نیست.

فصل چهاردهم

قربانگاه ستارگان

بالاخره زمان امتحان نهایی فرا رسیده بود. همه‌ی جان‌داران به خیال خودشون شجاع‌ترین فرد درمیان هم‌نوعان‌شون هستن ولی وقتی با خطر واقعی مواجه می‌شن به لاک‌پشتی تبدیل می‌شن که در لاک خودش فرو رفته و حتی جرأت فرار کردن رو هم نداره. در تمام طول مسیر، کیجا بارها و بارها نقشه‌ی نهایی ما رو برای نجات بچه‌ها از مرگ بی‌دلیل تکرار می‌کرد و شدیداً اصرار داشت به حرفاش گوش بدم و مو به مو اجراشون کنم. خیلی عجیبه از کسی که دوستش داری انتظار خودکشی داشته باشی. اون هم به بهانه‌ی هدفی بالاتر: گسترش نیکی، نجات تمدن و یا هر مزخرف دیگه‌ای که زندگی براساس اون بیان شده. نمی‌تونم بگم که کیجا اشتباه می‌کنه چون هر تفکری دوست داره خودش رو گسترش بده و این دلیل اصلی موجودیت ماست. درواقع اعضای هر گونه‌ای از حیات به یک هسته‌ی مرکزی متصله که در گذر زمان به این باور رسیده که بهترین راه برای گسترش و برتری، تکامل پیدا کردنه. چه چیزی برای این کار می‌تونه بهتر از بدن‌های تشنه و دورافتاده از هم باشه. درواقع تمامی لذت‌ها، شعرها، ادبیات، کشاورزی و دانش بشری در گرو یک چیزه: گسترش هسته‌ی مرکزی. ما می‌بینیم، یاد می‌گیریم و آموزش می‌دیم؛ تا این حروم‌زاده به پخش شدن خودش ادامه بده. میزبان و وسیله بودن، حس خوبی نداره.

صحنه‌ی نمایش آماده شده بود. سکویی بلند که از یک طرف با دیواری ده متری و از طرف دیگر با مردم تشنه به خون که همگی لباس سفید پوشیده بودن احاطه شده بود. جمعیت از کند بودن روند اجرای مراسم گله داشتن. از هر طرف فریادی به نشانه‌ی اعتراض بلند می‌شد.

«اون بی‌پدر مادرها رو بکشین و سریع‌تر استخوان‌هاشون رو خوراک سگ‌ها کنید.»

«حیف این مردم دین‌دار نیست که این‌همه منتظر چند انسان گناه‌کار بمونن.»

«زودتر بابا، زودتر، کلی کار داریم. همسرم تو خونه منتظرمه. گناه داره. درست نیست تنها بمونه.»

جمعیت به مردی که این جمله رو گفته بود نگاهی از سر تمسخر انداختن. همسرا! مرتیکه‌ی احمق، جمله‌ای از سر عادت گفت تا صرفاً چیزی گفته باشه. وگرنه این جماعت به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دن همسر و فرزندان شونه.

کشیش از پله‌های سکو بالا رفت و به انبوه جمعیت نگاهی انداخت. میکروفون رو به دست گرفت و از همه خواست سکوت رو رعایت کنن. تلاش‌های کشیش بی‌فایده بود و تأثیری نداشت. هر چقدر تلاشش رو بیش‌تر می‌کرد جمعیت هم پر سروصدا تر می‌شدن. سرآخر به من اشاره زد تا به بالای سکو برم.

کیجا دستم رو گرفت. مضطرب و پریشون بهم نگاهی انداخت. چشماش زیبایی قبل رو نداشتن و شدت استرس حتی از لباس‌های تنش هم مشخص بود. نگران بود مثل مادری که بچه‌هاش رو باید از میدان مین رد کنه و تنها راه حل موجود قطع شدن پاهای همسرشه. شاید در جنگ، طرف پیروز و شکست خورده وجود داشته باشه اما تنها به اتمام رسیدنش خوش حالی همه رو به همراه داره. نمی‌دونم توان ایستادگی در برابر نفس ضعیف و پرحرف خودم رو دارم یا نه. همیشه موجبات ناراحتی اطرافیانم رو فراهم آورده بودم و هیچ‌وقت نتونستم مهر زنی رو به دل بگیرم. حتی در عشقم نسبت به کیجا شک داشتم و دارم. اون با محبت تمام وجودش رو هزاران سال در اختیارم قرار داده و حالا تنها یک خواسته ازم داره.

برای آخرین بار دستام رو دور کمرش حلقه می‌زنم بلندش می‌کنم و دور خودم می‌چرخونم. مردم توان دیدن کیجا رو ندارن پس فکر می‌کنن دارم با رقصیدن یک آئین مذهبی رو به اجرا درمی‌ارم. پس به وجد میان و شروع می‌کنن به تشویق کردن. از پله‌ها بالا می‌رم و روی سکو می‌ایستم. کشیش با دست بهم اشاره می‌کنه. جمعیت شروع می‌کنن به تشویق کردن و وقتی کشیش دستانش رو بالا میاره، ساکت می‌شن. کشیش با لبخندی که از اول مراسم روی لبانش برچسب زده بود، شروع می‌کنه به سخن‌رانی: برادران و خواهران، ای پیروان راه حقیقت و راستی، درود سایه‌ها بر شما باد. باشد که دست پرمهر ایشان، شما را مورد عنایت قرار دهد. از میان ما، آن‌هایی رستگار می‌شوند که ببخشند و چه چیزی بالاتر و گران‌بهاتر از جان آدمی. انسان‌ها از مرگ موجودات تغذیه می‌کنن و حکومت‌ها و خدایان از مرگ انسان‌ها. حال آن‌که این خون به حق و در

راه شهادت ریخته شود یا آن که به ناحق. پس بیایید خداوندمان را سیراب کنیم؛ زیرا یک خدای تشنه خطرناک‌تر از یک خدای مرده‌ست.

مردم به وجد اومدن و سر از پا نمی‌شناختن. با پا به زمین می‌کوبیدن و فریاد می‌کشیدن. بوی خشونت و خشمی مثال نزدنی به مشام آدمی می‌رسید. مردمان کفن‌پوش ناگهان به لژیون و سربازان رومی تبدیل شدن. پر سروصدا، منظم و آماده‌ی کشتار. کلمات به قدری قدرت‌مند هستند که مشت‌ی بزدل را به لشکری متحد برای برآورده ساختن خواسته‌های حاکمان تبدیل می‌کنن. دسته‌ی سایه‌ها به‌همراه کودکان وارد شدن، چه فکر هوش‌مندانه‌ای! هیچ راه دیگه‌ای وجود نداشت تا گوسفندها رو سالم به قربان‌گاه برسونن. جمعیت، سر تعظیم فرود آوردن و چند نفر به حالت رعشه و غش دچار شدن. تصویری آشنا در تمام مراسمات مذهبی. یک مشت میمون جوگیر و ساده‌لوح با فشار زیاد در اثر استرس می‌لرزن و به ارگاسم می‌رسن. احتمالاً در مراسمات شیطان‌پرستی هم از این قبیل اتفاقات می‌وفته.

بچه‌ها با صورتی پوشیده از نقاب به روی سکو می‌رسن و سایه‌ها پشت سرشون قرار می‌گیرن. چند نفر با سرعت مشغول تیز کردن چاقوها می‌شن. بعد از تیز شدن، چاقوها رو به سمت قر نگاه میارن.

هیچ‌گونه ظرافت و زیبایی‌ای در اجرای مراسم وجود نداره. انگار با یک مشت انسان نخستین طرف هستیم که تنها جیغ کشیدن و فریاد زدن رو بلد هستن. وقتی چاقو رو به دست سایه‌ها دادن، یکی از این موجودات متعفن دستش رو به روی سر حمل‌کننده‌ی چاقو گذاشت. جوانک احمق از خوش‌حالی به گریه افتاد و زانوهاش رو به روی زمین زد. سایه دستاش

رو عقب برد، گلوی جوان بخت‌برگشته رو با بی‌رحمی از سرش جدا کرد و بر لبانش بوسه زد.

کشیش به خودش فشار زیادی وارد کرد تا به گریه بیفته بعد با حالتی هیجان‌زده فریاد کشید: اولین قربانی. بین مردم پرتابش کنید.

کیجا با چهره‌ای غم‌زده به من نگاه می‌کنه و انتظار عملی شدن نقشه رو داره. اما من ترسو تر از اونی هستم که پا پیش بذارم. آره. من یک بزدلم. احمقی که زنده می‌مونه، نه عاشقی که می‌میره!

دوازده سایه به ترتیب پشت دوازده کودک قرار می‌گیرن و نقاب‌های بچه‌ها رو از صورت‌شون درمیارن. چهره‌های معصوم و بی‌گناه یکی پس از دیگری نمایان می‌شن. اوه خدای من، همون دختر بچه‌ای که می‌تونست کیجا رو ببینه در بین شون حضور داره. صداس می‌زنم. روش رو به طرف من برمی‌گردونه اما توان حرف زدن نداره چون دهن‌شون رو با چسب قطره‌ای بستن؛ طوری که توان فریاد زدن نداشته باشن. کیجا با دیدن این صحنه شروع به اشک ریختن می‌کنه و با التماس ازم می‌خواد کاری انجام بدم. اما من باز هم روال قبل رو پیش می‌گیرم. این دختر حق داشت، من و کشیش بیش‌تر از حد تصورات‌مون به هم شباهت داریم. دو عدد موش کور ترسو که اعتقادات رو به نفع خودشون ترجمه می‌کنن.

میون حرف‌ها و اصرارهای از سر عجز و ناتوانی کیجا مراسم شروع شد. سایه‌ی اول سر بچه‌ای رو برید، جمعیت تشویق کردند. سایه‌ی دوم... همین روند تا انتها ادامه پیدا کرد. به خودم اومدم و سر دختر بچه رو روی زانو هام دیدم. درد عمیقی در درونم احساس می‌کردم. درد بزدل بودن.

درد ضعیف بودن. درد عاشق نبودن. درد زنده موندن. سعی کردم روی پاهام بایستم. صحنه به قربانگاه ستارگان تبدیل شده بود و خون بچه‌ها لباس همه از جمله خودم رو قرمز کرده بود. من هم قاتل بودم و هیچ فرقی با اون موجودات بدقواره نداشتم. با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و خواستم از اون جا دور بشم که کشیش پشت میکروفون گفت: مردم، هنوز تموم نشده. یک قربانی دیگر هم باقی مانده. کسی که پاک‌ترین ماست. بعد با دست به من اشاره کرد.

کیجا سری از تأسف تکان داد. سرعتم رو بیش‌تر کردم تا بتونم فرار کنم اما خودم رو بین سایه‌ها اسیر دیدم. چند قدم به عقب برداشتم و دقیقا لبه‌ی سکو قرار گرفتم. سایه‌ها با چاقو بهم نزدیک شدن و هر کدام یک ضربه به بدنم وارد کردن. درد دوازده بچه‌ای که به‌خاطر بزدلی من جان‌شون رو از دست داده بودن رو احساس کردم. جوخه‌ی اعدام، برای یک سرباز فراری از جنگ! چه مجازاتی از این بهتر. سایه‌ها قصد داشتن من رو از لبه‌ی صحنه به داخل بیارن. کیجا رو تو دلم صدا زد و از من خواستم برای آخرین بار لطفی در حقم بکنه. من رو از لبه‌ی قتل‌گاه به پایین پرتاب کنه تا مردم به جون هم بیفتن و قدری از این زخم، التیام پیدا کنه. کیجا درکمال ناباوری، به خواسته‌م تن داد و من رو به پایین پرتاب کرد. هر چند اشک می‌ریخت اما می‌دونستم که دیگه قرار نیست مهری از من بر دلش بمونه.

فصل پانزدهم

قلب بنفش تنها

دوباره توی تاریکی اسیر شدم. داستانی که حداقل هر صد سال یکبار برام رخ می‌ده. مردن، دفن شدن، برخاستن از گور و پیدا کردن بدنی جدید. این دفعه خبری از یه تابوت گرم و نرم یا قبری مکعبی نیست. از سوراخ ناف گرفته تا لای گوش‌ها و حتی داخل دماغم با خاک پوشیده شده. با زحمت زیاد، شروع می‌کنم به کندن خاک. بدن انسانیم شدیداً ضعیف شده و اگه سریع عمل نکنم ممکنه دیگه هیچ‌وقت روشنایی رو نبینم. بعد از یک ساعت کندن، نور به چشمام می‌خوره. خاک داخل گلوم رو به بیرون تف می‌کنم و با دست، گوشم رو پاک می‌کنم. سال‌ها بود تا این اندازه احساس خفگی نکرده بودم. لرزیدن زمین رو احساس می‌کنم. دونفر روی زمین در حال راه رفتن هستن. چشمام رو می‌بندم و خودم رو به مردن می‌زنم. صدای قدم‌ها به من نزدیک‌تر می‌شه. می‌ترسم که نکنه لو رفته باشم. با خودم کلنجار می‌رم تا بین کندن زمین و موش‌مردگی، یکی رو انتخاب کنم که صدایی به گوشم می‌رسه: ریکا، چشمات رو باز کن، منم و بهان!

با خوش حالی گفتم: کثافت پست‌فطرت، داشتم از ترس، زمین زیرم رو خیس می‌کردم. کمکم کن تا از این‌جا بیام بیرون.

با بیلی که تو دستاش بود شروع می‌کنه به کندن زمین.

بهش می‌گم: تو این همه مدت کجا بودی؟ نگرانتم بودم که نکنه کشیش بلایی سرت آورده باشه.

عرق روی پیشونیش رو پاک می‌کنه و می‌گه: نه رفیق، من عادت دارم هر چند مدت یه چنین اتفاقی برام بیفته. همیشه هم با دوتا تماس از پشش برمیام. این دفعه به جای تو کیجا به سراغم اومد تا بهت کمک کنم.

سرم رو بالا آوردم زیباتر از هر زمان دیگه‌ای کنارم ایستاده بود. دلم له‌له می‌زد یک‌بار دیگه موهاش رو بو کنم اما شرمندگی کاری که انجام داده بودم هنوز ردش باقی مونده بود. بهش سلام کردم و گفتم: متأسفم. اونم با یک لبخند کوتاه جوابم رو داد. کاملاً مشخص بود تو این چند مدتی که توی گور خوابیده بودم، گریه‌هاش رو کرده و تصمیم گرفته ازم دل بکنه.

با کمک ویهان، از خاک بلند شدم. هنوز چند روز مونده بود تا به شکل کامل پوست بندازم و به صورت اصلی خودم تغییر شکل بدم. نگاهم به نهال سپیدار کوچکی افتاد که روی قبرم جوونه زده بود.

کیجا گفت: تو بیش‌تر از حد تصورات، خوش‌شانس هستی ریکا.

دستام رو به نشونه‌ی تعجب بالا آوردم و خواستم مقدمات معذرت‌خواهی رو بچینم. قسمتی از خاک کنار سپیدار کنار زده شد و دستی از داخل زمین بیرون اومد. با ویهان به سمت دست رفتیم و با کمک هم، خاک رو کنار زدیم. بدن یک دیو نمایان شد. چشمانش رو از خاک پاک کرد و روی زمین نشست. وقتی نگاهش به من افتاد، فریاد کمک سر داد و شروع کرد به خوندن وردهای مقدسش. احمق هنوز نمی‌تونست هیچ تفاوتی بین ما وجود نداره و هر دو دیو هستیم. بیل رو برداشتم و جلوی صورتش قرار دادم تا با قیافه‌ی جدیدش آشنا بشه. حالت دیوانگی بهش دست داد

و دوباره روی زمین افتاد. با دست، خاک رو زیرورو می‌کرد و با بیان کلمات، سعی در انکار این واقعیت داشت. ویهان سعی داشت بهش کمک کنه اما فایده‌ای نداشت و در ازای محبتش، چند مشت دریافت کرد. یک‌هو مرد نیمه‌دیو از دل زمین چاقوی آشنایی رو پیدا کرد. وسیله‌ی کشتار اون مراسم کذایی. همگی به سمت عقب قدم برداشتیم تا نکنه بهمون آسیبی بزنه. مرد از سرجاش بلند شد و بعد از گفتن این جمله، دستانش رو برید: من نمی‌خوام به عنوان یک هیولا به زندگی ادامه بدم. بعد از چند ثانیه، قبر به حوضچه‌ای از خون تبدیل شد.

کیجا سری از تأسف تکون داد و گفت: شما دیوها همه‌تون دیوونه‌این.

ویهان گفت: ما همیشه دنبال راه‌حلی بودیم تا ماهیت واقعی مردم این شهر رو بهشون برگردونیم. اما با اتفاق امشب، کاملاً به این باور رسیدم که تمام تلاش‌هامون بیهوده بوده.

به سمت درخت سپیدار حرکت کردم و از زمین درش آوردم تا یک دیو دیوانه‌ی دیگه‌ای متولد نشه. کسی که به عنوان انسان زندگی کرده همون بهتر که به شکل انسان در دنیای مردگان باقی بمونه. دنیا به اندازه‌ی کافی، دیوهای ترسو به خودش دیده.

نگاهی به اطرافم انداختم، برخی از جنازه‌ها دفن شده و مابقی خوراک سگ‌ها شده بودن. به کیجا گفتم: حق با تو بود. اگر من شجاعت به خرج می‌دادم و خودم رو قربانی می‌کردم، این جماعت قبل از کشته شدن بچه‌ها به جون هم می‌افتادن و خون هیچ بی‌گناهی ریخته نمی‌شد. حیف که عاشق یک دیو بزدل شدی.

کیجا گفت: تو بین عشق و زنده موندن، خودت رو انتخاب کردی و این نقطه‌ی پایان رابطه‌ی ماست. هزار سال علاقه رو با دستای خودت از بین بردی.

گفتم: خوش‌حالم که این جمله رو به زبون آوردی؛ چون من هیچ‌وقت توان گفتمش رو نداشتم. اما این یادت نره، همیشه گوشه‌ای از وجودم، دوست داشتنت رو نگه‌می‌دارم.

کیجا قطره‌ای اشک روی گونه‌هاش غلتید، پوزخندی زد و بعد از گفتن این جمله، برای همیشه از پیشم رفت: آه ریکا، تو تمام قلب من بودی و من تنها گوشه‌ای از وجودت!

پایان

